

روز هشتم

مظفر محمدی

روز هشتم

(داستانی بر اساس واقعیت)

مظفر محمدي

(کلیه اسامی داستان مستعار اند)

روز اول

شهریور ماه ۸۲ (اوت ۲۰۰۳)، مدت کوتاهی بود با دوستم زندگی مشترکی را شروع کرده بودیم. از طرفی می خواستم به ماموریت و سفری بروم که سرتاسرش پر مخاطره و پر از ابهام و میشود و نمیشودها بود و از طرف دیگر نیاز به دوستی که تازه میبایست بنیاد زندگی ای را می گذاشتم که به ثبات و تداوم آن علاقمند بودم و تنها گذاشتن او احساسی تلخ و تناقضی درد ناک برایم به همراه داشت.

- "اگه تو بگی نرو، نمیرم."

این آخرین جمله ای بود که هنگام خداحافظی به دوستم گفتم. او سکوت کرد و ظاهرا در تصورش نمی گنجید که ممکن است بتواند مانع رفتن من شود. وقتی ازش جدا شدم از خودم پرسیدم، "اگر می گفت نرو و بمون ، میموندم؟" خودم هم جوابی برایش نداشتم و نمی خواستم به آن فکر کنم.

بین علاقه به زندگی ای که بهش وابسته بودم و کاری که می بایست می کردم فاصله ای بود که باید به نوعی پر می شد. بین نیاز به ماندن و نیاز به رفتن، میبایست آشتی ای بر قرار کنم. چیزی که هیچوقت و تا پایان سفر صورت نگرفت.

کار تدارک سرعت انجام میشد. واحد پارتیزانی ای که اساسا از فرماندهان سیاسی و نظامی با تجربه تشکیل شده بود، آماده انجام این ماموریت شد.

مسئولیت هماهنگی کارها برعهده من "مجید" بود و فرماندهی نظامی واحد را، "سلیم" یکی از فرماندهان باتجربه بر عهده داشت. فرامرز معاون فرمانده و مسوول یک تیم، مراد پزشکیار واحد و فرید فرمانده تیم دیگری از واحد ما بود.

ملزومات تسلیحات و تدارکات تهیه و وسایل حمل و نقل نیز فراهم شده بود. انتقال واحد و امکانات تسلیحاتی و تدارکاتی به محل مورد نظر، با توجه به تجاربی که در این زمینه داشتیم، در روز اول بهسولت انجام شد.

روز دوم

نیمه شب یکی از شبهای شهریور ماه، در حالی که نسیم خنکی از جنوب به شمال می وزید و نیروهای مسلح رژیم به کمین قاچاقچیان مرزی نشستند، واحد ما به همراه دوستان و رفقای قدیمی مان (جلیل و جعفر) که از طریق خرید و فروش کالای قاچاق در مرز امرار معاش می کردند با ۴ راس اسب که سلاح و مهمات اضافی را حمل می کردند، از یک راه باریکه بین پایگاه های نیروهای جمهوری اسلامی که از یک تپه و میان درختان بلوط کم پشت و کوتاهی می گذشت، عبور کردیم. راه ۵-۶ ساعته ای را تا اولین توقفگاه درپیش داشتیم.

ترق تروق بارهای سلاح و مهمات و سم اسبان تازه نعل شده، زمزمه ترانه های کوردی و فارسی رفقا در هوای مطبوع نیمه شب تابستانی، سکوت دشت وسیع و پراز باغ های صیفی و جوی های آب و روشنایی برق روستا ها و کارگاه های کوچک منطقه و چراغهای نوربالای ماشین های گشت نیروهای انتظامی در جاده های اصلی و تراکتورهای روستایان ...، همگی یاد آور خاطره های دو دهه گشت های سیاسی نظامی واحد های پارتیزانی بود.

هنگام عبور از آخرین روستای نزدیک به اولین توقفگاه، همزمان بود با اولین ساعات بیداری و شروع کار روستاییان. از آنجا که مردم به عبور کاروانهای قاچاقچی عادت داشتند، توجه شان به ما جلب نشد و بدون اینکه از وجود واحد مسلح ما مطلع شوند از کنار روستا گذشتیم. از اینجا

تا اولین توقفگاه واقع در جنگلی نسبتاً انبوه و کنار چشمه آبی سرد، نیم ساعت راه بود.

در اینجا با اولین اتفاق غیر منتظره سفر خود روبرو شدیم. بهنگام کج کردن راه بطرف دره و چشمه آب که سر بالایی کوتاهی بود، فرامرز معاون فرمانده نظامی که در انتهای صف و با فاصله ۵۰ متری نفر جلوی خود راه می رفت، گم شده بود. دقایقی به انتظارش نشستیم اما خبری نشد.

یکی از رفقا به اتفاق یکی از همراهان ما به دنبال او در همان مسیر برگشتند تا او را پیدا کنند اما نیم ساعت بعد، بی خبری خود را از رفیق گم شده به ما اطلاع دادند.

"چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟"

خستگی راه، تدارک امنیت و تهیه خوراک روز، مدت کوتاهی ما را از فکر کردن به رفیق گم شده فارغ میکرد. اما هر چه زمان می گذشت نگرانی ما نیز بیشتر می شد.

بچه ها که از چشمه آب سرد سر و رو و پایشان را شسته و جانی گرفته بودند شوخی هایشان گل کرده و هر کدام در مورد رفیق گم شده چیزی می گفتند:

- من بهش گفتم، اینقدر به جلو و عقب صف نرو و جست و خیز نکن خسته می شی و از پا می آفتی، اما حالیش نبود.

- رفیق ما انگار از قفس رها شده و مثل پرنده ای در هوا پر میزد و چیزی مانعش نمی شد.

- من میگم یه هو پر کشیده ورفته شهرشون. آخه اون همیشه می گفت من خودم تنهایی هم شده باید برم شهرمون. کسان زیادی منتظرمند، دلم براشون تنگ شده و کارهای زیادی هست که میتونم انجام بدم. " من خودم، تکیه کلامش بود."

- تو بگی رفته باشه تنهایی؟ یا... نه اصلا اهل برگشتن و این کارها نیست انگار تو زمین فرو رفته یا به هوا پر کشیده...

جلیل مرد ۴۰ ساله ای که به اندازه سنش وزن نداشت و فقط رگ و پوست و استخوان بود و پوست چهره و دستانش از گرمای تابستان و سرمای زمستان سوخته و قهوه ای شده بود، در حالی که آتش روشن کرده و مشغول دم کردن چای بود با خونسردی و لبخند همیشگی اش گفت:
- نگران نباشید، پیداش میشه. گشنه که شد خودش میاد. بیا بید صبحانه ای بخوریم.

جلیل رفیقی بود که مسوولیت رساندن محموله های ما را به مقصد برعهده داشت. او همچنین مسیرها را مثل کف دست می شناخت و عمری را در این راه صرف کرده و سختی ها کشیده بود. او بارها به کمین نیروهای انتظامی رژیم افتاده و جان سالم بدر برده بود. آخرین باری که یکی از نوجوانان همراهش را که مثل پسر خودش دوستش داشت، در یکی از این کمین ها کشته بودند، دیگر کار قاچاق را ول کرد و از طریق کشاورزی و دامداری و باغداری محدود، زندگی خانواده اش را می چرخاند. همگی دور جلیل جمع شدیم.

سلیم فرمانده نظامی واحد، آخرین نفری بود که بعد از شستن پاها و جوراب هایش به ما پیوست. او پشت پاشنه اش را به ما نشان داد که پوستش کنده و خون ریزی می کرد. در حالی که آرام می خندید گفت:
- بیا، این هم نتیجه سال ها راحت طلبی که می بینی بعد از چند ساعت پیاده روی به این حال می اقی...

هنوز حرفش تمام نشده بود، داد بقیه هم در آمد و هر کس از خستگی و درد پا و نفس تنگی از دود سیگار و... حرف می زد.
معلوم شد واحد ما از مشکل بزرگ نا آمادگی فیزیکی برای یک راهپیمایی طولانی چند صد کیلومتری رفت و برگشت رنج می برد.

صبحانه را با چای داغ و دود کشیده خوردیم و به یاد و خاطرات سالهایی که در این محل توقف کرده و به اصطلاح یکی از مخفی گاه های آن دوره ها بود، حرف زدیم. یاد آن کوپه های بزرگ آتش که زیر ریزش باران دور آن جمع می شدیم گاهی پشت به آتش و گاهی روبه آن و هر بار یک طرف لباسهایمان را خشک می کردیم و شب هم پشت به گرمای ذغال باقی مانده می خوابیدیم... و اگر زمانی پول کافی در بساط و صندوق تدارکات گردان باقی می ماند، گاو یا گوسفدی می خریدیم و با سیخ های چوبی بلند، کباب می کردیم.

مدت کوتاهی پس از خوردن صبحانه، تعدادی از رفقا هر کدام در گوشه ای زیر سایه درختی جابخوش کرده و به خواب رفتند. به گونه ای که خستگی راه، گم شدن و غیبت فرامرز را فراموش کرده و انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشد.

چند ساعتی از روز گذشت. بار دیگر جلیل و جعفر را هر کدام سوار بر اسب بدون اسلحه به مسیری فرستادیم که آمده بودیم و قرار شد مسیر را تا آخرین روستایی که از کنار آن رد شده بودیم، بگردند اما وارد ده نشوند. تصمیم داشتیم نهایتاً اگر پیدایش نشد غروب آفتاب و قبل از حرکت مجدد، چند تیر هوایی شلیک کنیم تا اگر جایی در آن نزدیکی بود بشنود و به ما ملحق گردد. در غیر این ما بدون او راهمان را ادامه خواهیم داد. نزدیکی های ظهر در حالی که بیشتر بچه ها خوابیده بودند، فرامرز را دیدیم که پشت جعفر و سوار بر اسب دارند می آیند. فریاد خوشحالی و هورا بقیه را هم بیدار کرد. به استقبال فرامرز رفتیم و از اسب پیاده اش کردیم. او به سختی راه می رفت.

فرامرز کنار آتش نشست و برایمان تعریف کرد:

- قبل از اینکه صف کاروان به طرف دره بچرخد من ۱۰۰ متری با آخرین نفر فاصله داشتم. سلیم که آخرین نفر صف و جلوی من بود به

طرف دره پیچید، هرچقدر خواستم و زور زدم که داد بزنم و صدایش کنم بایستد و کمک کند، صدایم درنیامد. انگار لال شده بودم. پاهایم توان جلو رفتن نداشتند. به ناچار به طرف سرپایینی کنارجوی آبی که می گذشت چرخیدم، انگار پایین خزیدم، چون نای رفتن برایم باقی نمانده بود. نمی دانم فاصله ی من تا کنار جوی آب، چند ثانیه طول کشید و دیگر چیزی یادم نمی آد. انگار بیهوش شده بودم. همین دو ساعت قبل بود که کسی بیدارم کرد. چشم باز کردم یک روستایی با بیلی روی شانه، بالای سرم ایستاده بود و داشت منو صدا می زد. به سرعت بلند شدم و خودم را جم و جور کردم، برای یک لحظه نفهمیدم ماجرا چیست و چرا اینجا تنها مانده ام.

دهقان بیل به دست با تعجب ازم پرسید:

- اینجا چکار می کنی؟ چرا اینجا خوابیدی؟ اینجا چند صد متری با روستای ما فاصله داره و نیروی انتظامی و گروه ضربت پاسداران، گاه و بیگاه، وقت و بی وقت به روستا میان و شب تا صبح می مونن... شانس آوردی دیشب نیومدن...
من هم گفتم:

- من از کاروان قاچاقچی ها عقب موندم و از خستگی خواب رفتم. می تونی کمی خوراکی برام بیاری.

در آن لحظه اصلا فکر نکردم که این کار چقدر خطرناک است و من چرا به او اعتماد کردم. ظاهرا حرفاش دلسوزانه بود و معلوم بود که شیشه پبله ای نداره.

نیم ساعت بعد دهقان با یک بسته نان و مقداری پنیر و یک کتری چای برگشت. صبحانه خوردم کمی سرحال آمدم... از آن مرد مهربان تشکر کردم و گفتم باید راه بیفتم که به کاروان و دوستام برسم. او هم به روستا برگشت.

همین که داشتم خودم را آماده می کردم که راه بیفتم، تازه یادم آمد منطقه را بلد نیستم. اما می دانستم که شما گفتید در یکی از همین دره های پشت

روستا اطراق می کنید و من هم فکر کردم باید یکی یکی آنها را امتحان کنم و بلند صدا می زنم شاید صدایم را بشنوند. در این حال و وضع بودم که صدای پای اسب ها را شنیدیم و با دیدن جلیل و جعفر خیالم راحت شد که گم نشده ام.

در ادامه حرفهای فرامرز، دیگر شوخی بود و خنده و شرح خاطرات و ماجراهای تلخ و شیرین روزهای فعالیت پارتیزانی و... نهایتاً فرامرز اعتراف کرد که اشتباه کرده و به نیروی جسمی خودش متوهم بوده و آمادگی ۷-۸ ساعت پیاده روی ممتد را نداشته و ورجه و ورجه های طول مسیر هم مزید بر علت شده تا از پا بیفتد. این تازه در حالی بود که او به لحاظ توانایی فیزیکی، محکم و سالم به نظر می رسید.

ساعات آخر روز و نزدیکی های غروب، کاروان ما برای حرکت آماده شد. کوفتگی بدن، خستگی و تاولهای پا برای طی کردن یک سربالایی یک ساعته و بعد از آن راهپیمایی طولانی در منطقه ای کوهستانی، آنهم تا صبح اصلاً مناسب نبود و غیر ممکن به نظر می رسید. اما کسی چیزی نگفت.

جلیل و جعفر چست و چالاک و قیراق همراه اسبها با بارهای سنگین سلاح و مهمات جلو افتادند و ما هم به دنبالشان صف کشیدیم. سربالایی نفس گیری بود. راه باریک و مخلوط خاک و شن قدم ها را سنگین تر کرده بود، دو قدم به جلو یک قدم به عقب میرفتیم.

سلیم پشت پاشنه پاهایش زخمی و خونین بود اما بروی خود نمی آورد و گویی اتفاقی نیفتاده، محکم و مرتب گام برمی داشت. فرامرز که سلاح و مهماتش را بار اسب کرده بودیم، با یک چوبدستی، خودش را به سختی بالا می کشید.

من که پشت سر سلیم راه می رفتم، با نگاهی به پشت سر، و حال و روز رفقا، به این فکر می کردم که پایان سرابالایی و نوک کوه، آخر و پایان راهپیمایی امشب ما خواهد بود و همینطور هم شد. به این فکر می کردم با این حال و وضع و این ناآمادگی باید بقیه راه را طور دیگری طی کرده و فکر پیاده روی را از سر بیرون کنیم. سرابالایی ۴۰-۴۵ دقیقه ای را يك ساعت و نیمه طی کردیم و خود را بالای کوه رساندیم. فاصله ی کوتاهی زمین مسطح را طی کردیم و به طرف محلی که جلیل می گفت چشمه آب خوبی دارد سرازیر شدیم.

تا اینجا را ۲ ساعت بود که راه می رفتیم، راهی که جلیل می گفت، او با بارهای سنگین اسب هایش ۴۵ دقیقه تا یک ساعت طی میکند.

- من دیگه نمی تونم یه قدم دیگه وردارم.

این اعتراف یکی از رفقا من را ترساند. تقریباً از فرط عصبانیت بدنم می لرزید. لباسهای خیس عرق و نسیم سوزدار ارتفاعات بلند به این لرزش حالتی طبیعی می داد. اینجا نمی شد آتش روشن کرد.

بساط شام را پهن کردیم. با قورت دادن آخرین لقمه های غذا، اکثر رفقا دراز کشیدند.

باید تصمیم و برنامه قبلی را تغییر می دادیم. دیگر راهپیمایی به طرف مقصدی که در شرایط عادی و آمادگی فیزیکی واحد ما حداقل یک هفته طول می کشید، غیرممکن شده بود.

با سلیم و در مشورت با جلیل به توافق رسیدیم که باید راه را با استفاده از وسایل نقلیه مناسب ادامه دهیم. در نتیجه می بایست محموله سلاح و مهمات را با همین اسب ها و با مسئولیت جلیل و یک همراه او که هر دو مسلح باشند از همان راهی که بلد بود بفرستیم. و برای ادامه راه واحد در فکر تهیه وسایل نقلیه مناسب باشیم.

این مساله را با رفقا در میان گذاشتیم و همگی بر سر آن توافق داشتیم.

ساعت به نصفه های شب نزدیک می شد که جلیل و جعفر اسب ها را برای بار کردن سلاح و مهمات آماده کردند. این کار به سرعت انجام شد. صمد، یکی از رفقای واحد بهمراهی جلیل برای بردن بارها به شهر تعیین گردید. ما برای ماموریت های بعدی به جعفر احتیاج داشتیم. جلیل و صمد، چهار اسب با بارهای سلاح را جلو انداختند و بسرعت راهی شدند. آنها می بایست قبل از روشن شدن هوا از جاده ای که در مسیر داشتند گذشته و فاصله معینی از آن طرف جاده را طی کرده و از آن منطقه دور گردند. طبق محاسبات جلیل، آنها ۳ روزه به مقصد "سندج" می رسیدند.

مرحله بعدی تدارک ماشین و تعیین راه امن برای رساندن واحد به شهر بود. این کار میبایست در مدت زمان کوتاهی انجام میشد. از طرف دیگر، ماندن بیش از ۲۴ ساعت در آن منطقه به مصلحت نبود. همان شب، نامه ای به چند نفر از دوستان و رفقا در منطقه نوشتم و از آنها خواستم در اسرع وقت دو ماشین مناسب برای انتقال ما به شهر فراهم کنند و نزد ما بفرستند.

جعفر ماموریت رساندن نامه ها راه به عهده داشت. قرار شد صبح زود قبل از طلوع آفتاب به جاده اصلی نزدیک محل استقرار ما رفته و با کرایه یک ماشین، نامه را به رفقا برساند.

با وجود ابهاماتی در مورد تدارک انتقال ما و تعیین مسیر امن و غیره، اما کابوس یک هفته پیاده روی بر طرف شده بود. ساعات آخر شب را با آسوده خیالی بیشتر خوابیدیم. صبح زود میبایست محلمان را تغییر داده باشیم.

روز سوم

آفتاب نزده، جعفر راهی شد. قرار براین شد که در صورت موفقیت ماموریت جعفر، شب ماشین ها در نقطه ای معین در جاده اصلی منتظر ما باشند.

تا حالا بجز جلیل و جعفر که همراهان ما بعنوان بلد منطقه و رساندن بارهای تسلیحات به شهر بودند، صمد که همراه جلیل رفته بود از واحد ما کم شد. همچنین کلیت نقشه ما تغییر کرده و میبایست یک بار دیگر از سر تا ته برنامه کار را بررسی کرده و زمان بندی کنیم. زمان کافی برای انجام این کار داشتیم.

آفتاب گرم روز، سرمای شب را از تن ما می زدود. محل اطراق ما در این منطقه میبایست از چشم مردم دور می ماند. امروز جای ما امن تر بود. اما نزدیکی های ظهر چند نفر کارگر که از جنوب کردستان آمده و در آن منطقه کار می کردند برای استراحت و خوردن ناهار و چای به سر چشمه محل ما آمدند و در نتیجه از حضور ما مطلع شدند. با حضور آنها جمعیت بزرگی شدیم و سر سفره مشترکی نشستیم و در محیطی گرم و دوستانه از هر دری حرف زدیم. آنها کلی اطلاعات از وضع منطقه و محل های رفت و آمد و گشت نیروی های رژیم داشتند و در ضمن برای هر کمکی که از دستشان بر بیاید اعلام آمادگی کردند. بعد از ناهار و گفتگوی زیاد، آنها بسر کارشان برگشتند و گفتند، متاسف هستند که شب را باید به نقطه دورتری برای ادامه کار خود بروند و ما هم گفتیم که عصر از آنجا خواهیم رفت و دیگر همدیگر را نخواهیم دید.

غروب آفتاب من و یکی از رفقای واحد میبایست سر جاده اصلی در نقطه ای که از پیش در توافق با جعفر تعیین کرده بودیم، برویم و از تامين ماشین های مورد احتیاج مطمئن شویم. در صورت موفقیت، بقیه رفقا هم به ما می پیوستند. یک ساعت از شب گذشته، من و همراهم سر جاده، جعفر را دیدیم که با دو تن از همراهانش منتظر ما بودند.

دیدار دو دوست و رفیق قدیمی که سالها بود همدیگر را ندیده بودیم، برای من علیرغم خوشایند بودن و غیر منتظره بودن، قابل باور نبود. دقایقی همدیگر را در آغوش کشیدیم و تغییر قیافه هایمان را در عمق چشمانمان کاویدیم تا خاطره سالها قبل را زنده کنیم. کنار همدیگر پشت به تخته سنگی نشستیم.

قبل از هر چیزی از وضع آنها و خانواده و دوستان و آشنایان پرسیدم. اما وقت زیادی برای این کار نبود.

- ماشین ها را آوردید؟

جعفر با نگرانی به من نگاهی کرد و گفت:

- متأسفانه با این سرعت تهیه ۲ ماشین ممکن نشد و فقط توانستیم این یکی را که دم دست بود بر داریم و با خودمان بیاوریم. یک ماشین قدیمی و جا دار و محکم و برو.

قبل از اینکه دو رفیق همراه او و دوستان من حرفی بزنند گفتم:

- نه. حرکت با یک ماشین امکان ندارد. ما مجبوریم فردا هم صبر کنیم و تا فردا شب بتوانید یک ماشین دیگر نیز تهیه کنید.

کسی حرفی نزد.

امیر دوست من که راننده ماشین هم بود و رفیق دیگرش، انگار گناهی مرتکب شده باشند، در اندوه فرو رفته بودند.

با یکیشان که ورزشکار می نمود و بدن قوی و پر ماهیچه ای داشت گفتم:

- چیه؟ کشتیت غرق شده؟ بیا با هم یه کشتی بگیریم، ببینم چند مرده حاجی. خنده ای کرد و گفت:

- مجید، مطمئنی؟ پیر نشدی هنوز؟

- نه، بیا جلو

همدیگر را بغل کردیم و بجای کشتی، ماچ و بوسه ای و بعد خداحافظی.

- قول میدیم فردا شب همین جا ماشین ها را آماده کنیم. امیر بود که میخواست من را مطمئن کند.

جعفر هم با آنها برگشت. اومی بایست برای تهیه غذای ما به شهر بغلی برود. با همراهم پیش واحد برگشتیم و ما جرا را برایشان گفتیم. آنها از ماندن در این محل به مدت ۲۴ ساعت دیگر، ابراز نگرانی کردند. اما چیزی نگذشت که با سنجش دقیق اوضاع و گذاشتن لیست نگهداری، آرام تر شدیم و کنار چشمه و روی زمین خاکی و نرم، خواب شب کم دغدغه تری را امتحان کردیم.

روز چهارم

هنوز پاسی از شب مانده بیدار شدم. اکثر بچه ها که تنها پیراهن و بادگیر نازکی داشتند، از سرمای شب مجاله شده بودند. جامانه ای که دور گردن داشتم، لحاف شبانه من بود که تا حدودی جلو سوزش سرمای شب را می گرفت. بعضی ها جامانه را دور خشابها پیچیده و زیر سر گذاشته بودند. فکر کردن به وجود انسانهایی که این چنین خود را به آب و آتش میزنند، سختی ها و گرما و سرما و بی خوابی و خطر را می پذیرند تا اثری بگذارند و چیزی را به نفع بشریت عوض کنند، انسان را به هیجان می آورد. احساسی خوشایند که در این لحظات شب و نا خود آگاه لبخندی را بر لبان من آورد. در این فکرها بودم، سلیم که زیر چشمی من را می پایید، گفت:

- کله سحر به چی فکر می کنی؟

- هیچی. به بچه ها که مثل گلوله مجاله شدن. اگر کسی الان اینجا و از کنار ما عبور کنه، دلش به حالمون میسوزه. یادته ماه، اون همه شب و روز و ماه و سال را شبانه روز بالا و پایین می کردیم و می جنگیدیم و باز هم می جنگیدیم و خواب و استراحت را مسخره می کردیم؟

- آره. راست میگی. ما حالا دیگه با آن دوره ها فاصله زیادی داریم. آهای بچه ها پاشین، چه خبره؟ پاشین سرو رویی بشورین و حالی بکنین این چه وضعشه ...

بدنهای مجاله شده، کشیده، دستها به دوطرف باز و خمیازه های بلند، نشان از آغاز صبح روز دیگری بود. باز جمع شدن دور کتری چای و صبحانه ای که نان، و پنیرهای بسته بندی شده بود، جمع شدیم. با بالا آمدن آفتاب بچه ها با شوخی و خنده، یکی یکی زیر سایه بلوط های کوتاه و کم پشت و کم برگ در مقابل گرما سنگر گرفته و در انتظار ناهاری خوشمزه بودند که جعفر از شهر می آورد.

نزدیک ظهر روی تپه مشرف به منطقه وسیع و مسطح که شهر کوچک نزدیک ما را احاطه می کرد، نشسته بودم. این مسیری بود که جعفر میبایست از آنجا می آمد. آمد و رفت ماشین ها را نگاه می کردم تا شاید پیاده شدن جعفر از ماشینی را ببینم، و تازه چقدر طول می کشید تا خودش را به این ارتفاع و دره پشت آن، که محل استقرار ما بود برساند. برای یک لحظه چشمهایم را از نگاه به جاده بر گرداندم. ناگهان جعفر را در دامنه کوه دیدم که کوله باری را حمل می کرد و خودش را از تپه بالا می کشید. انگار حرکت فیلمی را جلو انداخته باشند، فاصله جاده تا دامنه را از دیدن جعفر غافل شده بودم، شاید هم پرواز کرده بود!

"چقدر این آدم دوست داشتنی به"

- جوانی بیست ساله که کودکی اش را با دستفروشی گذرانده و مخارج تحصیلات دبیرستانش را با کار در تابستانها و ایام تعطیل تامین کرده و در سن ۱۲-۱۳ سالگی به همراه قاچاقچیان راهی مرزها شده و بارها از کمین نظامیان فرار کرده و جان سالم بدر برده و در سن ۱۵-۱۶ سالگی، خود مستقلا اسبی خریده و به شغل قاچاقچی گری مرز ایران و عراق

پرداخته بود. بارها دستگیر و زندانی و جریمه شده و بار قاچاق و اسبش ضبط و از هستی ساقط و بار دیگر و باز هم از صفر شروع کرده است. سالها قبل که برای اولین بار دیدمش، یه پارچه تشنه آزادی و برابری بود. اولین جملاتی که به من گفت را هنوز به یاد می آورم. می گفت:

- ببین، من سواد سیاسی ندارم. کتاب زیادی نخوانده ام. اما برای اینکه ظلم و زور و نابرابری نباشه حاضرم هر کاری بکنم. این تنها راه نجات من هم هست.

همین قدر کافی بود تا جعفر خود را کمونیست بنامد و همکاری من و جعفر شروع شود. او همانطوری که خودش گفته بود هر کاری که لازم بود و از عهده آن بر می آمد، می کرد. از کمک به انتقال محموله های کتاب و ادبیات کمونیستی تا انتقال بارهای سلاح و مهمات به نقاط امن بهمراه جلیل و... در این فکر بودم که،

- مجید، چرا آنجا نشستستی بیا کمکم کن.

جعفر که زیر بار گونی تدارکات خوردنی و نوشیدنی پشتش خم شده بود به من نزدیک می شد. خودم را به او رساندم. کوله بارش حدود ۲۰ کیلو وزن داشت. یک طرف گونی را گرفتم و به بالای تپه رساندیم.

چند پرس کباب، چند کیلویی نان، بطری های ۱ لیتری کوکاکولا، دوغ و قوطی های کنسرو ماهی و لوبیا و مقداری هم هله هوله، محتوی کوله بار سنگینش بود. باری که فاصله چند کیلومتری جاده تا محل ما، آنرا بر دوش کشیده بود.

زمانی که دور هم و کنار سفره غذای مفصل نشستیم، انگار خوشبخت ترین آدمهای روی زمینیم.

- جعفر، از شهر چه خبر؟

- خبری نیست. کسی از حضور شما بو نبرده. شهر کوچیکیه اگه خبری بود حالا همه جا شایع شده بود که شماها این دورو برابین.

- خوبه. این برای ما لازمه، ما از مسیری میگذریم که رژیم نباید از حضورمان مطلع شود. این خبر خوبیه!

آفتاب از نوک کوه ها رخت برمی بست و سرازیر و نا پدید می شد که بارو بندیل را بستیم و به طرف جاده حرکت کردیم. دیگر از خستگی و کوفتگی خبری نبود.

- رفقا! اگر ماشین تهیه نشد. همین راه را پیاده تا ساندج ادامه میدیم. الان دیگر کسی خسته نیست و حسابی استراحت کردیم. درسته؟

سلیم با نگاه و لبخندش به من، نشان می داد که، شوخی می کنم و از انجام کار و تامین ماشین مطمئن بود. اما بقیه حرفی نزدند. بجز فرامرز که شروع به لنگیدن کرد و همراه خنده بلندی گفت:

- می بینید، من هنوز چلاقم. اگر تا جاده هم بتونم خودمو برسونم شق- القمر کردم دیگه خودتون می دونین.

مراد که پشت سرش بود، هلس داد و او هم شروع به دویدن کرد.

- شوخی کردم، تا خود شهر میدوم.

از آخرین تپه مشرف به جاده سرازیر شدیم. هوا تاریک نشده بود. زیر تک درختی که شب قبل با رفقا نشانه کرده بودیم، شبی می جنبید. خودش بود. امیر بود که انتظار ما را می کشید.

امیر را فقط من می شناختم اگر چه سن و سالش از من کمتر بود اما انگار با هم بزرگ شدیم. ۲۰ سال بود ندیده بودمش او را آدم شوخ و سرحالی می شناختم. وقتی شب قبل و اولین بار قیافه جدی و ابروهای اخم کرده اش را دیدم باورم نمی شد. گفتم:

- تو کی هستی دیگه؟ کو خنده و شوخی هات، این چه قیافه ایه. زودباش یکی رو مسخره کن تا به کم بخندیم.

خنده اش که از ته گلو در می آمد حکایت از سختی زندگی اش داشت. حالا دیگر علاوه بر مسئولیت خانواده خودش، نان آور مادر و خواهرش هم شده بود. به هر کاری دست زده بود تا این زندگی لعنتی را بگذراند. از مغازه داری تا بارکشی با وانت بین شهر ها و تاکسی رانی و کار در سالنهای ورزشی و غیره ...

از میان موهای کم پشت سرش تارهای سفید مو سرک می کشیدند، اما سرحال، سالم، ورزشکار و هنوز شوخ و خوش مشرب بود. بچه ها یکی یکی امیر را بغل کردند و بوسیدند. انگار سالها بود همدیگر را می شناختند. بعد از خوش و بش ها، امیر در حالیکه اخم هایش را دوباره توهم کرده بود گفت:

- بد شانسی آوردیم. ماشین دوم ما بین راه ایستاد و از کار افتاد. باز هم ماییم و همان یک ماشین.

سرش را پایین انداخت. انگار خجالت می کشید به چشمان من نگاه کند.

- بیخود اخمات رو تو هم نکن. تقصیر تو که نیست. به فکری می کنیم. سلیم هم گفت:

- آره امیر جان، شما تلاش تان را کردید. میریم و هرچه سر راه ما اومد مثل بولدوزر میزنیمش کنار، مگه نه، فرامرز؟

فرامرز هم خنده بلندی کرد و گفت:

- آره بابا، من خودم، تنهایی از عهده یک گردانشون بر میام. بی خیال، پاشین بریم.

ماشین را از دور دیدیم که دور زده و به ما نزدیک میشد. راننده و بغل دستیش در ماشین بودند. عزیز و جمشید، دوتا برادر انگار دوقلو اند. یکی دانشجو و دیگری کارگر جوشکار و هر کدام ساکن شهرهای دور از هم.

آنها با دیدن ما، از ماشین پایین پریدند و باز هم بغل کردن ها و بوسه های چپ و راست گونه ها، شوخی و ورجه و ورجه کردند...

در حالی که همه برای لحظاتی در فکر فرو رفته بودند، عزیز، دست من را گرفت و کناری کشید و در گوشی گفت:

- من ترتیب ماشین رو دادم.

- باورم نمیشه، چطور؟ به همین سادگی، کجاست؟

- آره، به همین سادگی! همین شهر بغلی، تو یه دوست قدیمی داری که خیلی دوستت داره و همیشه سمت رو میاره و آرزوی دیدنت رو داره. وقتی با هم مشروب می خوریم، به یاد تو گریه اش می گیره. شما که

داشتن با امیر حرف می زدین بهش زنگ زدم و گفتم همین الان بلند شه و ماشینش رو بیاره و بیاد.

داشتم نگران می شدم که عزیز دستم رو خوند و گفت:

- میدونم از چی نگرانی، می ترسی ماشین رو نده و از حضور واحد آگاه بشه و خطرساز. اما نگران نشو. من تضمین می کنم. هم ماشین رو میاره و هم اگر بخوایم خودش هم میاد. تو هرچی بگی، او نه نمیگه. باور کن.

نمی دونستم چکار کنم و چی بگم؟! عصبانی بشم یا خوشحال؟! گفتم:

- تیمور را میگی؟ یعنی اون الان تو راهه؟

- آره، نیم ساعت دیگه اینجاست. باهاتش در تماس ام.

- از ما که اسم نبردی و چیزی نگفتی؟

- نه. ولی نشانی تو را دادم. و الا همینجوری که نمیومد. در ضمن برای رد گم کردن هم گفتم، ماشینم خراب شده، بیاد بوکسل کنه ببریم تعمیرگاه.

برگشتیم پیش رفقا و گفتم:

- بچه ها خبر خوشی دارم. الان یه ماشین دیگه میاد که تنها فرامرز رو

ببره و اون وقت برای همه مون تو این ماشین بزرگ جا هست!

همه زدند زیر خنده و فریاد خوشحالی. پیش خودم گفتم، یا این ها همه

چی رو خراب می کنند یا دنیا عوض شده و من بی خبرم. "این ها دیگه

کی اند؟!". کسانی که وقتی ما بودیم تازه متولد می شدند. ما را ندیده و

فقط از دور از ما چیزایی شنیده اند. و مهم این است که هر کاری می-

توانند بکنند. و چه اعتماد به نفسی!

سلیم جلو آمد و گفت:

- ایولا، مجید، هرکاری از دست ما بر می یاد، مگه نه؟!!

خندیدیم و محکم به پشت همدیگر زدیم. یواشکی تو گوشش گفتم:

- ولی پنجاه پنجاه است!

سلیم چشمکی زد و باورش نشد. دقایقی بعد، ماشین دوم که نوتر هم بود

دور زد و پشت سر ماشین اولی پارک شد. مردی میان سال از ماشین

پیاده شد. موهای سفیدش زیر نور مهتاب مثل نقره برق میزدند. چقدر پیر شده بود. من و او تقریباً هم سن و سالیم. به طرفش رفتم. روبرویم ایستاد و لحظه ای مکث کرد... بغضش ترکید. لحظاتی گذشت و سرش روشانه ام ماند و بعد ولم کرد و دودستی به سینه-ام زد و به عقب راند و گفت:

- فلان فلان شده (فوشی داد) تو اینجا چکار می کنی؟ چرا به من خبر ندادی این بچه ها که هنوز دهنشون بو شیر میده، اینها کیند که بهشون اعتماد کردی. چرا به من نگفتی میای، تا وسط روز با مینی بوس صفر کیلومتر برسونتون شهر.

یه ریز می گفت و تمومی نداشت.

باز هم جلو رفتم و بوسیدمش و یواشکی و در گوشی به شوخی بهش گفتم: - الان دیگه دور دور این جوانها است. پرشور و با اعتماد بنفس و عاقلند. من و تو دیگه باید بریم خونه بشینیم.

- آره جون خودت! ولشون کنی گرگ میخوردشون. هنوز اینها به ما احتیاج دارند. خوب بگو ببینم چی می خوای؟ چیکار می کنی؟ کجا می خواید برید؟ من یه پارچه در خدمتم، فقط یه کلاشینکف بهم بده دیگه کاریتون نباشه.

گفتم:

- تیمور جان، ما فقط ماشینت را می خواهیم و یه خواهش!

- ماشین چیه! دل و جانم مال شما است. خواهش دیگه چیه. من هم میام باهاتون، مگه میشه تنهاتون بذارم! راه هایی که من بدم این بچه ها تو خواب هم ندیدن.

گفتم:

- نه. نیازی به آمدن تو نیست. تو باید برگردی پیش خانواده ات تا نگرانت نشن. و خواهشم اینه که شتر دیدی ندیدی. پیش هیچکس نگو ما را دیدی. حتی پیش همسر و بچه هات. این خیلی جدی و برای ما حیاتیه. میدونم تو

دهنت قرصه. اما اگر بچه هات بفهمند نمی تونن جلوی خودشونو بگیرن و شایع میشه و نقشه ما بهم میریزه و خطر ساز میشه.

تیمور آهی کشید و گفت:

- لعنت به این زمانه. ببین چه فاصله ای بین ما انداخته؟! انگار همدیگر رو نمی شناسیم. خیالت راحت باشه عموجان. ولی من باید تا جایی که پاسگاه نیروی انتظامی رو دور میزنید همرا تون باشم. بعد میرم سرجاده و برمیگردم شهر.
- باشه، تا اونجا اشکالی نداره.

همراه سلیم، بچه های شهر (امیر، عزیز، جمشید و جعفر) را کنار کشیدیم:

- از این به بعد ریش و قیچی دست شما است. میدونید ما را از کجا ببرید؟
امیر به نمایندگی انها گفت:

- آره فکر همه چی رو کردیم. مسیر تعیین شده و درست حسابی چک و کنترل کردیم. راه های آلترناتیو هم داریم. این نشد، دیگری. بشکنی زدند و خندیدند.

به سلیم نگاهی انداختم. او که نگرانی من را دریافته بود، طبق معمول چشمکی زد و با اعتماد بنفس گفت:

- به بچه ها اعتماد می کنیم. و به آنها گفت:

-هر جا احساس خطر کردید یا شک و تردید داشتید فوری ما را در جریان بگذارید، بقیه اش با ما.

واحد ما و همراهان در دو ماشین تقسیم شدیم. بیشترمان در ماشین بزرگ تر که به شکل وانت بار بود قرار گرفتیم. سلاح و مهمات را باز کرده و کف ماشین جلو پا قرار دادیم و استتار کردیم. ماشین اول جلوتر، و ما به دنبال آن با فاصله ای معین راه افتادیم. وسایل ارتباطی (بی سیم و تلفن) کامل و در اختیارمان بود. در صورت مواجهه با نیروهای نظامی رژیم

یا آن را دورمی زدیم و یا اگر ناگهان روبرو شدیم، به قول سلیم، بولدوزر فرامرز کنارشان می زد. اولین مسیر ما از شهر بغلی می-گذشت.

پادگان شهر را دور زدیم و وارد یکی از محلات حاشیه شهر شدیم تا به جاده اصلی موردنظر برسیم. شهر کوچک به نسبت ۲۰ سال پیش بزرگتر شده بود. کوچه های تنگ و باریک يك محله را رد کردیم و وارد بلوار کوتاه خروجی شهر شدیم. مردم هنوز در خیابان ها و پیاده رو بلوار قدم می زدند. موتورسوارها و پراژ می دادند، دوچرخه ها و ماشینهای اهالی شهردر رفت و آمد بودند.

کوچک ترین تحرک آدم ها و ماشین ها و هر جنبنده ای را با دقت زیر نظر داشتیم.

ضبط صوت قدیمی ماشین ما، آهنگی از شجریان پخش می کرد. شلوغی شهرو چراغ های پرنور بلوار شهر را پشت سر گذاشتیم. به نقطه ای رسیدیم که می بایست پایگاه بزرگ نظامی را که کنار جاده اصلی و در مرکز یک شهرک قرار داشت، دورمی زدیم.

ماشین جلو توقف کرده و تیمور کنار جاده منتظر بود. پیاده شدم و او را در آغوش کشیدم و گفتم:

- نگران نشو، ما کارمان را بلدیم. در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود، از من جدا شده و به آنطرف جاده رفت تا به شهرش برگردد.

دور زدن پایگاه نیم ساعتی طول کشید. از آن به بعد ما هم به خیل ماشین ها و مسافرینی پیوستیم که در جاده در آمد و رفت بودند.

در اولین قهوه خانه سر راه و نیم ساعتی پایگاه، ماشین جلویی در چند صد متری ما علامتی به معنای "وضع عادی است" داد و متوقف شد. عزیز را دیدیم که پیاده شده و به طرف قهوه خانه رفت. ماشین ما به رانندگی امیر، با فاصله از ماشین اول توقف کرد. پیاده نشدیم. دقایقی بعد،

عزیز با یک جعبه بزرگ نوشابه و یک کارتن کیک و چند باکس سیگار به طرف ما آمد. سهم خودشان را برداشت و بقیه را تحویل ما داد.

نیم ساعتی بعد باز ماشین جلو علامت قبلی را داد و متوقف شد. این بار جمشید که راننده ماشین بود به طرف ما آمد:

- اینجا یک شهرک کوچک است که ما از وسط آن عبور می کنیم. در مسیر ما و سمت چپ جاده روی تپه کوچک، پایگاه پاسداران و در وسط شهر و کنار جاده مقر نیروهای انتظامی است. پایگاه پاسداران به ماشین های مسافر کاری ندارند و ماموریتشان بازرسی و کنترل جاده نیست. اما پرسنل نیروی انتظامی که اغلب کنار جاده اند اگر به ماشینی مشکوک شوند، آن را متوقف کرده و بازرسی می کنند. ماشین های مشکوک معمولاً وانت بارهای سایپا و از این قبیل است که مورد استفاده قاچاقچیان اند. معمولاً آنها هم به ایست نیروهای انتظامی جواب نمیدن و گاز میدن و میرن. نیروهای انتظامی هم معمولاً تو شهر تیراندازی نمی کنند و با آنها درگیر نمی شوند و گزارششان را به ماشین های گشت مسیر، اگر در جاده باشند میدهند تا تعقیب شان کنند. اما اینطور ماشینها هم به محض عبور از شهر راهشان را به طرف جاده های فرعی و کوهستانی و صعب العبور کج می کنند و از بیراهه های متعددی که بلدند راهشان را ادامه می دهند.

بنا به تعریف جمشید، آنها نمی بایست به ماشین های ما کاری داشته باشند و یا در بدترین حالت به ایست شان توجه نمی کنیم.

پایگاه مشرف بر جاده وارد کردیم. وارد خیابان اصلی شهرک شدیم که جاده از آن می گذشت. چهار نفر از ماموران انتظامی کنار جاده روی لبه بلند بلوک های پیاده رو نشسته بودند. از کنارشان رد شدیم.

بهرام با صدای زمخت و خنده داری گفت:

- سلام برادران، خدا قوت! و آنها دستی تکان دادند.

این آخرین نقطه ای بود که به مراکز نظامی در جاده بر می خوردیم.

به حساب دوستان ما، تا مقصد (سنندج)، بدون تعجیل دو ساعتی راه داشتیم.

"ماشین های گشت نظامی رژیم اگر شانس داشته باشند، امشب در مسیر ما قرار نمی گیرند."

ارتفاعات و پیچ ها و دره های جاده، گاه ارتباط ما را با ماشین جلو قطع می کرد. ماشین ما سنگین شده بود و آهسته حرکت می کرد. ماشین اول گاه مجبور بود توقف کند و منتظر ما بشود تا دوباره ارتباط برقرار شده و یا در دید قرار بگیرد.

آخرین ارتفاع نزدیک به شهر سنندج را می پیمودیم. ماشین جلو از بلندی کوه سرازیر شده بود. اما خودرو ما در چند صد متری سربالایی کوه ناگهان متوقف شد. امیر از ماشین پایین آمد و گفت:

- میدونم هرگز منو نمی بخشید، اما از سر سهل انگاری نیست بلکه هیجان زده شده بودم و فراموش کردم باک بنزین را پر کنم. بنزین تمام شده اما یک ۵ لیتری تو ماشین دارم، الان خالی می کنم و میریم.

ساعتی از نصف شب گذشته بود. امیر در یک چشم بهم زدن گالن بنزین را در باک خالی کرد و به راهنما ادامه دادیم. در بلندی کوه بخشهایی از شهر زیر نور چراغ های پررنگ و نورافکن های پادگان شهر پیدا بود. کوه آبیدر در طرف راست ما و مشرف به شهر، با ابهت و زیبایی همیشگی اش شهر را نظاره گر بود. ناخودآگاه چشمهایم خانه مان را جستجو می کرد. خانه ای که دانه دانه سنگ و خشتهایش را خودم چیده بودم. پدرم که در بنایی ساختمان خانه کمک می کرد، یک روز هنگام بلند کردن سنگی بزرگ برای پایه ساختمان کمرش درد گرفت و تا آخر عمر این درد را با خود داشت. دیسک کمر پدرم عمل ناپذیر شد. دکترها گفتند خطرناک نیست اما تا اخر عمر درد خواهد کشید و چاره اش فقط مسکن های قوی و استراحت و کار نکردن است.

در کار ساخت و ساز خانه همه ی خانواده کار می کردند. پدر و مادرم، خواهرانم و برادر کوچکترم. یکی ماسه و سیمان قاطی می کرد، یکی آجر ماشینی را آخور می کرد و دیگری...
و هر روز دو کارگر که مزد می گرفتند نیز با من کار می کردند. خانه ای که وقتی کارش تمام شد و اطاقهایش آماده استفاده شدند، تنها یک سال در آن ماندم و دیگر هیچوقت امکان زندگی در آنجا را نداشتم. قیام شد و جنگ و جنگ و سرانجام عقب نشینی به آن سوی مرزها.

محلّه مان از اینجا پیدا نبود. اما انگار تپه و بلندی های اطراف مانع من نمی شدند. مادرم را می دیدم، توی اطاق طبقه دوم ساختمان رو به پنجره آهنی بزرگ نشسته، پاهایش را دراز کرده و بیرون را نگاه میکند و منتظر من است. مادرم عادت داشت وقتی تنها بود و می نشست، هر دو پایش را دراز کند. هر بار که می خواستم مثل او بنشینم چند ثانیه بیشتر نمیتوانستم و هر دو می خندیدیم. مادرم مرده بود. اما در آن لحظات او را زنده و تنها توی اطاقش، رو به پنجره و منتظر خود می دیدم. این رویا شاید چند لحظه و ثانیه ای من را از راه و کارم غافل کرد. به خودم آمدم و رو از شهر برگرداندم. ماشین پژو در پمپ بنزین جاده اصلی سنج- سقز روی تپه مشرف به شهر متوقف شده و منتظر ما بود. راننده برای گذراندن وقت به گرفتن بنزین مشغول شده بود.
تا محلی که برای ما تعیین شده بود، سه چهار کیلومتری بیشتر نمانده بود. میبایست یک تپه حاشیه شهر را دور میزدیم و در محلی دورتر از ماشین پیاده می شدیم.

ساعت ۳ بعد از نیمه شب در انتهای یک جاده شوسه و منتهی به جنگل و باغ های انبوه، زمان مرخص شدن تعدادی از رفقای شهر و ماشین ها فرا رسیده بود. تعدادی از این رفقا ماموریتشان تمام می شد و جز در شرایط اضطراری دیگر سراغ ما نمی آمدند. امیر و عزیز جزو این رفقا بودند.

آنها برای انجام هر کار و ماموریت جدید اعلام آمادگی کردند. قول و قرارهایمان را گذاشتیم و راههای ارتباط را تعیین کردیم و مراسم خداحافظی گرمی انجام شد.

جعفر و جمشید رفقای بودند که ارتباط ما را با شهر برعهده داشته و امکانات و تدارکات لازم را تهیه و در نقل و انتقال ما کمک می کردند. برای این کار رفقای جدید دیگری هم در لیست قرار داشتند اما هنوز به آنها اطلاع داده نشده بود. جمشید هم موقتا از ما جدا شد و به دنبال کارهای لازم و از پیش تعیین شده رفت. جعفر ماند که می بایست ما را به استراحتگاه معینی ببرد.

نیم ساعتی از میان باغ ها و جنگل گذشتیم. جعفر برای هر کدام ما سیبی از درخت های باغ چید. دقیقی بعد او نهال های گردوی پرپشت و بهم چسپیده ای که کرتهاى نسبتا گودي بين شان قرار داشت به ما نشان داد که قرار بود در میان و لابه لای کرت های ردیف نهال ها، جابخوش کنیم. از قبل مقداری وسایل خواب هم فراهم شده بود. جعفر به ما اطمینان داد که کسی از این محل عبور نکرده و از حضور ما با خبر نخواهد شد.

به این ترتیب ما راه یک هفته پیاده روی را یک شبه با ماشین پیمودیم و همه از این تغییر از پیش برنامه ریزی نشده راضی بودیم. اکنون سندنج را که حدود دو دهه بود از آنجا بیرون آمده بودم، در دسترس داشتیم. جلیل و همراهش صمد با بارهای تسلیحات هنوز نرسیده بودند. آنها هم فردا شب به ما می پیوستند.

زیراندازی و یک پتوی کهنه برای خوابی راحت، پس از چند روز و شب کم خوابی یا خوابیدن روی زمین و در گرمای روز و سرمای شب، غنیمت می نمود.

روز پنجم

آفتاب صبحگاهی نوک درختان بلند را می بوسید. اما من و سلیم هنوز بیدار بودیم. هر دو احساس مشترکی داشتیم، احساس نگرانی و خاطر جمع نبودن از امنیت محل مان. ما تقریباً منطقه را بلد بودیم اما ارزیابی دقیقی از امنیت آن به لحاظ تردد وسیع مردم در باغ ها و یا وجود همکاران رژیم در این محل و بالاخره چگونگی رفت و آمد نیروهای نظامی در این منطقه و جاده های حوالی آن، نداشتیم. خیلی چیزها باید عوض شده باشد. در همین لحظات صدای پای دو نفر که به محل ما نزدیک می شدند را شنیدیم. آنها درختان انبوه محل ما را دور زدند و از راه باریکی که به آن منتهی می شد وارد و از کنار ما رد شدند و در زمین مسطح و چندقدمی پایین تر ما وارد کشتزار کوچک صیفی ای شدند که ما در تاریکی شب آن را ندیده بودیم. یک مرد میان سال و پسری جوان که یک ریز با هم حرف می زدند. در مدت کوتاهی یک صندوق چوبی را از گوجه فرنگی پر کرده و دوباره از همان باریکه راه کنار ما برگشتند. در سکوت کامل صبحگاهی بجز صدای پرنده های کوچک روی شاخه درختان میوه، صدای خرو پف بچه ها بود که به خواب عمیق فرورفته بودند. صدایی که چند ده متری اطراف را طنین انداز بود. در حالی که فاصله دو مرد ناشناس که از کنار ما رد می شدند، دو- سه متری بیشتر نبود.

من و سلیم نفس هایمان را حبس کرده بودیم. ولی این کمکی به جلوگیری از رفتن صدای خرو پف نمی کرد. هنوز نفس راحتی نگشیده بودیم که صدای پای دوباره به ما نزدیک می شد. آنقدر نزدیک که فرصت بیدار کردن بچه ها و خاتمه دادن به سر و صدایشان را پیدا نکردیم. پیرمردی با جامانه و ته ریش سفیدش از لای نهال های گردو سرک می کشید و نگاههایمان بهم تلاقی کرد. پیر مرد که خشکش زده بود روی زانوهایش خم شد و با حالتی بهت زده مارا نگاه می کرد. کمی جلوتر خزیدیم و با اشاره دست او را به درون مخفیگاهمان فراخواندم. پیرمرد را

که هنوز خمیده بود و مبهوت نگاه می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت
 خطاب قرار دادم:
 - عمو جان بیا تو، نترس.
 چند قدمی جلو آمد و زانو به زانوی من نشست.
 - شما کی هستین؟
 - ما دوستان شمایم، امشب اومدیم مهمونیتون، این باغ مال توه؟
 - بله، ولی...
 و دیگر چیزی نگفت.
 نفر دوم و همراهش که ظاهراً دورتر شده بود با صدای بلند اورا صدا می
 کرد:
 - خالو...خالو... کجایی... کجا رفتی... با کی داری حرف می زنی...
 خالو...
 پرسیدم:
 - اون کیه؟
 گفت:
 - خواهرزاده. امروز بعد از دو هفته هوس کردم پیام کمی گوجه فرنگی
 بچینم و ببرم خونه.
 - خونه ات کجا است؟
 - شهر، سالها است که رفته ام شهر ولی این باغ را دارم و گاهی به آن
 سر می زنم و کمی صیفی برای بچه هایم کاشته ام. کاش امروز قلم پام
 می شکست و اینجا نمی اومدم. داشتم رد می شدم، صداهایی شنیدم،
 برگشتم و شما را دیدم.
 "ظاهراً خروپف بچه ها کار خودش را کرده بود."
 - چرا خالو؟ "من هم مثل خواهر زاده اش خالو خطابش کردم." سلیم را
 نگاه کردم و در چشم هایش اصلاً نگرانی ندیدم. ظاهراً مطمئن بود که هر
 تصمیمی بگیرم حتماً درست خواهد بود.
 من هم با اطمینان و بدون معطلی، گفتم:

- خالو جان، خوشحال شدم تو را دیدم. تو هم دوست مایی و ما هممون هم سرنوشتیم. الان فرصت زیادی برای حرف زدن نداریم. نمیخوام معطلت کنم و نمی خوام خواهر زاده ات ما را ببیند. تو برو و قول بده شتر دیدی ندیدی. به کسی چیزی نگو. امیدوارم اگر این دورو برا موندیم بازهم ببینیمت.

خالو که خیالش آسوده شده بود، آه بلندی کشید و گفت:

- شما عزیزان مایید، خیالتون راحت باشه. دهن من قرصه و هیچی نمیگم.

صورتش را جلو آورد و همدیگر را بوسیدیم و رفت.

هم چنان خمیده از میان کرت درختان به من پشت کرد و می رفت، ناگهان برگشت و دست من را گرفت و گفت:

- بیا.

همراهش رفتم. کمی آنطرفتر انبوه وسیع نهال های گردو را نشان داد و گفت:

- اگر اونجا برید امن تره. گذر کسی به آنجا نمی افته. اونجام مال منه و ته زمین هم به جنگل ختم میشه و مطمئنه.

دستی روی شانه اش زدم و خدا حافظی کردیم.

- خالو، چیکار می کنی؟ چرا نمیای... با کی داری حرف می زنی؟

خواهرزاده اش بود که گاه و بیگاه، دابیش را صدا می زد. پیش سلیم برگشتم و پرسیدم تو چی فکر میکنی؟ او هم با اطمینان و اعتماد به نفس همیشگی اش لبخدی زد و گفت:

- کار درستی کردی. اگر خالو را ننگه میداشتیم باید آن پسره همراهش را هم ننگه می داشتیم و تا شب معلوم نبود چند دسته دیگر سراغشان می آمدند.

امروز میبایست رفقای دیگری از شهر را میدیدیم و کلی کار داشتیم که با وجود و حضور آنها ممکن نبود.

سلیم بچه ها را بیدار کرد و ماجرا را گفت. همگی حمایل خشابهارا به دوش کشیدیم و اسلحه ها را آماده کردیم و آماده دراز کشیدیم.

- فکر نمی کنی جعفر سهل انگاری کرده و مارا جایی آورده که محل آمد و رفته! او گفت، کسی اینجا نمیاد و صاحب باغ خیلی کم اینطرفا پیداش میشه. سلیم بود که از سهل انگاری جعفر نگران بود.

- آره، راست میگی. او می بایست فکر این را می کرد. آن وقت ما آنطرفتر می رفتیم و سر راه نبودیم و این اتفاق هم نمی افتاد. الان دیگه گذشته، صبر می کنیم، آگه خبری شد از عهده اش بر میایم.

توصیه خالو را عملی کردیم و جایمان را عوض کردیم. ۲ ساعتی را به حالت آماده باش منتظر ماندیم، خبری نشد و باز بچه ها خوابیدند.

به ظهر نزدیک شده بودیم که جعفر سوت زنان (رمزش بود) داشت می آمد. مراد بدون اسلحه از محل جدید ما بیرون رفت تا تغییر مکان را به جعفر اطلاع بدهد و او را پیش مان بیاورد.

جعفر بقیه های بزرگ مواد غذایی و میوه و سبزی و نوشیدنی را زمین گذاشت و نفسی تازه کرد و به عادت همیشگی اش خندید:

- جا خوب بود؟ خوب خوابیدید؟ هتل راحت بود؟... هنوز حرفهاتش تمام نشده بود که سوال پیچش کردیم.

- پسر خوب، تو گفتی امروز کسی اینجا نمیاد، ولی اومدن و ما علنی شدیم.

جعفر ابرو هاشو تو هم کرد و با تعجب گفت:

- نه! باورم نمی شه. کی اومده اینجا؟

- صاحب باغ، خالو...

- اهان، مولود. "خنده ای از روی شیطنت" و ادامه داد: اشکالی نداره، آدم خوبیه، به کسی نمیگه.

این عادت همیشگی او بود که همه چیز را آسان و ساده می گرفت و انگار باکی ندارد چه پیش میاد! از کیسه خلیفه می بخشید!

- کس دیگری هم همراهش بود که او را خالو صدا می زد، اگر به او بگه خیلی بد میشه. ممکنه بره به دوستاش بگه و آنوقت تو منطقه می پیچه که ما اینجاییم.

جعفر باز خنده ای کرد و گفت:

- نه، بابا. اون خواهر زاده مولوده و دوست ماست. خانه اش همین دوروبراست. همین حالا اگه بهش بگم، هر کاری از دستش بر بیاد انجام میده. تازه از اینجا تا شهر وکل منطقه زیر نظر رفقای ما است. از هر جنبنده ای خبر داریم. خیالتون راحت باشه. تنها چیزی که فکرش را نمی کردم آمدن مولود بود. این آدم سالی یکی دو بار میاد اینجا، عجیبه که سرو کله اش پیدا شده، آنهم تو این روز!

- باشه، اما محض اطمینان وقتی برگشتی خواهرزاده مولود را پیدا کن و ببین چی میگه و از مولود چی شنیده، تا مطمئن بشیم.

در هوای دم کرده و گرم زیر درختان گردو به سختی میشد نفس کشید. عرق از سر و روی همه جاری بود. اما بچه غذا و نوشیدنی سرد و سیزی و میوه و انتظار ناهاری مفصل، بی خوابی و خستگی و هوای گرم و خفه کننده را قابل تحمل می کرد.

دور سفره رنگین جمع شدیم و تنها چیزی که فکرش را نمی کردیم، حضور نیروهای نظامی و پلیس و جاسوسان رژیم در شهر و منطقه بود که در محاصره شان بودیم. تنها چیزی که از آن اجتناب می شد، خنده های بلند و داد و فریاد و آواز خواندنیهای بچه ها بود.

جعفر برای راست و ریس کردن کارها و خبر گرفتن از خواهرزاده مولود رفت و ما هم برای اطمینان خاطر بیشتر نگهبانی های کوتاه مدت تعیین کردیم و خوابیدیم.

سلیم که چشم و گوش واحد بود، بیشتر از همه بیدار و کم تر از همه می خوابید.

آفتاب به کله غروب نزدیک شده بود که صدای پا و خنده های بلند و سوت کشیدنهای جعفر و دوستش مارا بیدار کرد.

دوست جعفر، همان خواهر زاده مولود، پسر جوانی بود که تازه دبیلیم گرفته و سرشار از انرژی و شور و شوق بود. همدیگر را در آغوش کشیدیم. در کنار ما نشست.

قبل از اینکه ما چیزی بپرسیم، شروع کرد و گفت:

- ای داد بیداد، ببین من چقدر بدشانس بودم. اگر با داییم می اومدم همانوقت شما را می دیدم. امروز این شانس را از دست دادم. دایي که از پیش شما برگشت، ازش پرسیدم با کی حرف می زدی؟ او گفت نمیدانم. امروز همه این باغ ها و جنگلها پر از آدم های مسلح شده. چند نفرشان را دیدم، تو باغ ما بودند. با آنها حرف میزد. داییم بهم گفت، ولی پسر جان به ما مربوط نیست و تو هم هیچی ندیدی. من هم راستش ترسیدم که نکته ماموران رژیم اند که به کمین چیزی نشسته یا سراغ قاچاقچی ها را گرفته اند. برای همین بود یه راست رقتم خونه. ولی چه بدشانسی ای، ای داد بیداد...

پسر جوان مرتب افسوس می خورد که چرا این مدت را پیش ما نبوده تا مراقب اوضاع باشه و ما راحت استراحت کنیم.

جعفر حرفهای دوستش را که تمامی نداشت قطع کرد و گفت:

- بچه ها حاضر شید از اینجا بریم بیرون. امشب مهمانی بزرگی داریم. میخوایم تو باغ بالایی آتشی بزرگ روشن کنیم و یک کباب درست حسابی بزنیم. تعدادی از بچه ها هم میخوانند شما را ببینند.

- یعنی چی، میخوای همینجوری بریم تو مردم و همه ما رو ببینن؟! سلیم بود که با تعجب سوال می کرد.

- آره، چطور مگه، چه اشکالی داره. گفتیم که، منطقه دست ما است، مردم و باغ دارها کم کم میرن خونه هاشون. ما عادت داریم که تو باغ آتش روشن کنیم و دور هم بشینیم. اسلحه ها را هم یه جایی دم دست استتارشان می کنیم. شما هم از شهر و برای تفریح اینجا اومدین و اصلا توریست

هستید، مگه نه؟ راستی شناسنامه و کارت ملی همراتون هست. باز خنده های شیرین جعفر و همراهی دیگر رفقا!
فرامرز قبل از همه بلند شد و گفت:
- جعفر راست میگه. من خودم تو گشت های نظامی صد بار از این کارها کرده ام. اصلاً امشب را میریم خونه های مردم، یا میریم شهر و یه استراحت درست حسابی می کنیم وانرژی می گیریم. دشمن اگه بفهمه این دور برابیم میره تو سوراخ موش.
" باز هم سهل گرفتن های فرامرز "

جعفر و دوستش از جلو و ما به دنبال آنها در حالی که سلاح هایمان را دور از دید نگه می داشتیم به طرف باغ بالا و مهمانی شب راه افتادیم. به محل که رسیدیم، کوهی از چوب خشک آماده شده برای برپا کردن آتش دیدیم، و چند زن و مرد که هر کدام مشغول کاری بودند. بچه های کوچک هم کمی آنطرف، سرگرم بازی بودند. نگاه های کنجکاو و پر از مهربانی، ما را احاطه کرد. لحظات شیرینی با در اغوش گرفتن های ممتد و احساس های شور انگیز انسانی، گذشت. بچه های کوچک به ما آویزان شدند. برای لحظاتی دو دهه قبل و صحنه های اینچینی از روابط ما با مردان و زنان و کودکان کارگران و مردم زحمتکش شهر و روستاها در مدت زمان طولانی گشت های سیاسی نظامی و حضور در میان مردم، مانند فیلمی سریع از ذهن و جلو چشمانم گذشت. از این یادآوری و خاطرات شیرین در عین خوشحالی هاله ای از غم احاطه ام کرد.
" بورژوازی حاکم، برای دور از دسترس قرار دادن ما در تمام این سال ها چه تلاش های عظیم و جنایتکارانه ای را سازمان داده و به انجام رسانده است. چقدر، هم ما، و هم مردم، تشنه این بودیم که در دسترس و کنار همدیگر باشیم. "

مدتی به خوش و بش و معرفی همدیگر نشستیم. دریایی حرف و پرس و جو و کنجکاوای در وجود همه مان بود. زنی که ظاهراً مسئولیت هماهنگی مهمانی شب را بر عهده داشت، دستوراتش را پشت سر هم صادر می کرد: - تو آتش روشن کن... تو سیخ های کباب را آماده کن... یکی سفره بچینه و ...

موسیقی شادی از ضبط صوت آماده شده پخش می شد. هنوز رفت و آمد اهل محل، اینجا و آنجا و در حال برگشتن به خانه هایشان، ادامه داشت. ظاهراً کسی تصور نمی کرد یک واحد نظامی از کمونیست ها دور این آتش جمع شده اند. اسلحه های ما در جاهای مختلف و دم دست، استتار شده بودند. بعضی از عابرین دور و نزدیک سلامی می کردند و یا دستی تکان می دادند و می رفتند.

میزبان های ما عمداً از دعوت کردن مردم به جمع مان اجتناب می کردند و یا با تعارفی غیر جدی آنها را رد می کردند. ساعاتی از شب می گذشت. وقت رسیدن جلیل و همراهش با بار اسب ها کم کم نزدیک میشد. آنها می بایست قبل از نیمه شب به محل رسیده و بعد از راست و ریس کردن سلاح ها و مهمات به ما بپیوندند. موعد دیدارهایی که از قبل با تعدادی از رفقای شهر و دوستان قدیمی تعیین شده بود نیز فرا میرسید.

ساعت به نیمه های شب نزدیک می شد. تا حالا تعدادی از رفقا را جدا جدا و در گوشه و کنار باغ دیدار کرده بودم. آدم هایی با یک دنیا شور و شوق و امید به آینده و آماده برای انجام هر کاری. دیدار و گفتگو با آنها هیجان انگیز، لذت بخش و امیدوار کننده بود. بعد از مختصری خاطرات و سوال و جواب و گفتگو، تصمیماتی سریع بین ما ردو بدل می شد. قبل از اینکه آخرین نفر از رفقای شهر را ببینم، می بایست در مورد مکان بعدی مان تصمیم می گرفتیم. با سلیم توافق کردیم که ماندمان در آن

محل مناسب نیست. می بایست ترتیب نقل مکان به محل دورتری را می دادیم. این کار برعهده او و مراد افتاد.

سراغ یه دوست قدیمی رفتم که کنار جوی آبی نشسته بود. او پشت به من انگار مشغول بازی کردن با سنگهای داخل جوی بود. وقتی سرش را برگرداند و من را دید، چیزی در دستهایش ول شد و آب آن را با خود برد. قیل از اینکه سراغ من بیاید، دوان دوان خودش را به آن رساند و از آب گرفت و کنار جوی گذاشت و طرف من دوید.

همدیگر را محکم بغل کردیم. مدتی سرش را روی شانه ام گذاشت. از خوشحالی می گریست و همزمان می خندید.

- برات خربزه مشهد آورده ام. یادته مجید، آخرین باری که برای یک ماموریت شهری، به خانه ما آمدید، سراغ خربزه مشهد را گرفتی؟ آنوقت نداشتیم ولی امروز برات آورده ام.

قیافه تکیده و رنج دیده و چشمهای گود رفته لیا، عمق رنج و محنت سال ها کار سخت و بیکاری را نشان می داد. بغض گلیم را می فشرد. هر چه درتوان داشتم به کار بردم تا اشکهایم را در چاله چوله های چشم مخفی کنم و به جای گریه بخندم.

کنار هم نشستیم. یک دنیا حرف و درد دل و خاطره داشتیم که در فرصت نیم ساعته ای که باهم بودیم، حتی شروع سر فصل هر کدام غیرممکن بود. قیل از هر چیز از همسر و بچه هایش پرسیدم. پدرش که می گفت چشمهایش کم سو شده، برادرش که در بندر کار می کند و خودش...، "دیگه بسه". این آخرین کلامش در جواب سوالات من بود و گفت:

- مجید، تو بگو اینجا چکار میکنی؟ باد تو را آورده یا سیمرخ شاهنامه؟ هر دو بلند خندیدیم. انگار خوشبخت ترین آدم های روی زمینیم. وقت تمام شد. سراغ آمده بودند تا برگردم و کلی کار و تصمیم لازم بود. مگر میشد از این آدم دل کند؟

- امشب بیا بریم شهر، تو رو خدا، بریم خونه ما. هنوز به همسر و بچه هام چیزی نگفته ام. ولی منتظر تند، باور کن همیشه منتظریم. بیا بریم. برای همه رفاقت جا و مکان مناسب داریم. اینقدر دوست و رفیق و فک و فامیل هست که برای یک گردان شما کفایت کند.

- الیاس، میدونم، شما هر کاری بخواید می تونید انجام بدید و کم نمیارید. باور کن اگر تنها بودم و اگر کارهای واجبی نبود، خودم میومدم. اما حالا مناسب نیست. امشب باید از اینجا بریم. بمونه برا یه روز دیگه. کسی چه میدونه، باز همو می بینیم. من و تو و همه ما، کارای زیادی داریم که باید باهم انجام بدیم. به همه سلام برسون و بچه هاتو ببوس. به همسرت بگو، هنوز طعم اون سیب زمینی کوبیده و پیاز داغش زیر دندونمه.

باز هم به آغوش کشیدن و خداحافظی تلخ و لبخند شیرینی که هر گز فراموش نخواهم کرد. داشت می رفت و کمی هم می لنگید. فرصت نشد از او بپرسم چرا می لنگد. برگشت و گفت:

- خربزه یادت نره! و در تاریکی درختان باغ گم شد.
او رفت و من هم درونم را می کاویدم. انگار چیزی را گم کرده ام. خربزه را مثل موجود عزیزی بغل کردم و پیش رفا بگشتم. این آخرین دیدار امشب من، با رفا و دوستان قدیم و جدید بود.
خاطره ها و آرزوها و مشغله ها به مغزم فشار می آوردند. انگار همه چیز در ذهنم قر و قاطی شده بود. "اینجا کجا است؟ من کیم؟"

در این افکار بودم که کسی دستم را گرفت. جلیل بود من را به خودم آورد.
- رسیدین؟ عالی، خسته نباشین، همه چی روی راه؟
بعد از سه شبانه روز راه بکوب و بی وقفه، چهره سوخته جلیل گشاده و چشمهایش برق می زد. موفقیت کارش، رساندن بارها به مقصد و دیدار ما او را به وجد آورده بود. اصلا مجال گفتگو در مورد اینکه در راه بر او چه گذشته و یا ما چطور آمدیم، نبود.
- صمد چطوره؟

- خوب، مثل خرگوش می دوه، اسب ها به گرد پاش نمی رسیدند. ولی ... می خواست چیزی بگوید که سلیم رسید و حرفش را قطع کرد و گفت:
 - دیر وقته، بچه ها میخوان بخوابن. باید هرچه زودتر نقل مکان کنیم. جلیل که از تصمیم ما بی خیر بود گفت:

- برای امشب جای مناسب تعیین می کنم. همین دوروبراس. و دستش را به طرف دامنه کوهی در روبرو که دره عمیق و جنگل، آنرا دو قسمت کرده بود، دراز کرد. نگاه همراه با شکاکیت سلیم، تردید من راهم تایید می کرد.

- نه جلیل جان. بهتره این منطقه را ترک کنیم و کمی دورتر بریم. الان دیگر نباید مطمئن بود که کسی از حضور ما بویی نخواهد برد. این آمد و رفت و شلوغی و اجتماع امشب ما، فردا کلی شایعه به دنبال خواهد داشت.

تصمیم رفتن بین من و سلیم و جلیل، بحث زیادی بر نداشت و به زودی قطعی شد. مکان بعدی طوری تعیین شده بود که اگر دشمن از ما هم باخبر شده بود، به هیچ وجه به فکرش خطور نمی کرد حدسش را نمی زد.

پیش رفقا برگشتیم که کنار کپه آتش پشت به آن دراز کشیده و در خواب و بیداری بودند.

فرامرز در حالی که چشمانش را می مالید و خمیازه می کشید، گفت:
 - کجا بریم بابا، بریم همین ده بغلی. مردم ما را مثل مردمک چشمانشان حفاظت می کند. من خودم بارها این کار را کرده ام.

زمان مناسبی برای شنیدن داستانهای فرامرز و خاطراتش نبود. به سرعت جمع و جور شدیم. ماشین نیشان بزرگی، در پیچ جاده باغ منتظر ما بود. سلیم و مراد از طریق دوستان شهر ماشین را از قبل آماده کرده بودند. در اینجا باز با تعدادی از رفقا که دیگر نمیدیدمشان خداحافظی کردیم. جلیل و جعفر جزو این رفقا بودند که ماموریتشان خاتمه می یافت.

این دو رفیق نقش تعیین کننده ای در کار واحد ما تا این مرحله بر عهده داشتند. بدون آنها انتقال بارهای سلاح و مهمات غیر ممکن و انتقال ما با محدودیت جدی روبرو می شد.

جمشید می بایست کماکان تا اقامتگاه بعدی ما را همراهی می کرد. او مأموریت ارتباط ما با شهر و تامین تدارکات روز بعد را بر عهده داشت. واحد ما به همراه جمشید و راننده ماشین، ساعتی از نیمه شب گذشته منطقه جنگلی و باغهای وسیعی را دور زدیم و در نقطه ای وارد شهر شدیم. محل عبور ما بخشی از شهر را در بر می گرفت. سلاح ها را استتار کرده و در طول مسیر که چند خیابان و یک میدان اصلی شهر را شامل میشد، به نظاره شهری که تغییرات زیادی کرده و خیابانهای عریض و بلوارهای جدیدی به آن اضافه شده بود، پرداختیم. ماشین های گشت رژیم، آن شب شانس آوردند در مسیر ما قرار نگرفتند. ما برای مقابله با هر خطری از این قبیل آماده بودیم و دغدغه ای نداشتیم. ما شهر را بلد بودیم، تاکتیکهای نظامی را می شناختیم. عکس العمل سریع در مقابل دشمن و مجال ندادن به مانور آن، انگار در خون مان بود. ماشین در چهار راه يك خیابان عریض و طویل شهر بطرف فرودگاه، به راست پیچید و بطرف مناطق و باغهای پشت آبیتر به حرکت ادامه داد.

ما به منطقه ای می رفتیم که زادگاه فرید بود. او در مشورت با سلیم و مراد از قبل محل مناسبی را در این منطقه که از کوهپایه ها و مراتع و باغ های سر سبز و یک رودخانه تشکیل شده و کوه های مرتفع دور آن را احاطه کرده بود، تعیین کرده بودند. اما تغییراتی که در جاده سازی های منطقه بوجود آمده بود، برای فرید قابل تصور نبود. ماشین ما مدتی در آن منطقه به دنبال نقطه مورد نظر گشت و گاه مجبور می شد چند کیلومتری جلو رفته و به عقب برگردد.

به محل تعیین شده رسیدیم. راننده به‌مراه جمشید مرخص شدند. واحد ما پیچ و خم يك سر بالایی تند را پیمود، تا به درختان بلند بيد و چنار و يك چشمه آب سرد، رسیدیم .

سلاح هایمان را می بایست در محلی مناسب و در دسترس استتار می- کردیم تا در صورت آمدن روستائیان، بوجود آن پی نبرند. نوبت های نگهبانی تعیین شد. تا پیدا شدن احتمالی سرو کله مردم منطقه، چند ساعتی برای خواب و استراحت فرصت داشتیم.

روز ششم

آفتاب از پشت کوه بلندی که در دامنه غربی آن بودیم، بالا آمد. گرمای آفتاب ما را به جنب و جوش در آورد. میبایست جاهایمان را عوض کرده و به سایه درختان منتقل میشدیم...

در این نقل و انتقال بودیم که نگهبان آمدن یک نفر بطرف چشمه را خبر داد.

بطرف مسیری که مهمان ناخوانده ما داشت می آمد رفتیم.

- سلام.

- روزبخیر آقا، به اینجا خوش آمدید.

- قربان شما، این درختان و باغ مال شما است؟

- نه آقا، من مدتی از صاحبش چند درخت چنار خریده ام که می خواهم آنها را ببرم و برای ساختمانی که دارم می سازم استفاده کنم. امروز آمدم تا آنها را انتخاب کنم و فردا من و برادرم آنها را بریده و میبریم، شما از شهر آمدید؟

- بله. ما دیشب از آبدر سرازیر شدیم و آمدم سر این چشمه تفریحی بکنیم.

- آره، کوهنوردهای شهر خیلی وقتا میان اینجا. خوش آمدید.
- ممنون.
مرد روستایی مدتی میان درختان چنار پلکید و آنها را ورنانداز کرد و چند درخت را علامت زد.
در آن فاصله پیش سلیم برگشتم:
- ممکنه مامور شناسایی پلیس باشه؟
- نیمدونم. شاید. شاید هم نه. ولی ظاهرا رفتارش خیلی طبیعی یه و کنجکاو نداره.
رفقای دیگه بیدار بودند اما دراز کشیدند و به مرد روستایی اعتنایی نکردند.
نگهبان هم انگار دنبال چیزی می‌گردد، خودش را مشغول نشان می‌داد و کماکان مسیر اطراف را می‌پیمائید.

پیش مرد روستایی برگشتم.
- اسمت چیه کاکه؟
- محمود نوکرت.
- عزیزی محمود جان. چنارهای خوبی اند، بلند و میزان و بدون گره. ولی باید گران خریده باشی؟
- آره خیلی گرانه. باید در مقابل ۴ قطعه چناری که لازم داریم من و برادرم یک هفته برای صاحبش کار کنیم و علوفه بچینیم. چکار کنیم دیگه، پول که نداریم. ما کارگرم و بعد از کار کشاورزی، در فصل پاییز و زمستان باید به نقاط دیگه ایران برای کار برویم. کارگری فصلی شغل ما است. به زور نان خود و بچه هایمان را در میاریم. دو خانواده ایم با ۱۰ نفر عایله.
- برای کار کجا میروید؟
- هر کجا باشه. از بندر تا تهران و شهرهای دیگه. امسال میریم دماوند. قبلا هم آنجا بودیم. سه ماهی کار کنتراتی هست که مهندسی آن را اداره

می کند و ما برایش کار میکنیم. آدم خوبیه. قبلا هم برایش کار کردیم.
راستی چیزی کم و کسر ندارید؟
کمی فکر کردم و گفتم:
- راستش ما چیز زیادی همرامون نداریم ، یکی دو ساعت اینجا میمانیم و میریم. می خوایم کمی تو جنگل و کوهای اطراف پیاده روی کنیم...
- صبحانه خوردید؟
- نه. وسایل چای همراه نداریم. شاید بریم اون مرغداری پایین و چیزی بخریم و بخوریم.
- می خواید براتون کتری و چای بیارم؟
- نه. لازم به زحمت نیست. یه خورده دیگه از اینجا میریم.
- زحمت چیه! من و برادرم همین مرتع بغلی نزدیک شما علف می چینیم.
میرم چیزی بیارم بخورید.
- ولی ...
حرفم را قطع کرد و مصممانه گفت:
- نه. بمانید. همین الان بر می گردم.
در این مدت سلیم که به ما نزدیک شده و مکالمات ما را گوش می کرد، با صدای بلند گفت:
- محمود لطف میکنه. خوبه اینجا یه چای درست کنیم و بخوریم. مدتی چای دودی نخورده ام.
جلو آمد و با محمود رو بوسی کرد.
ظاهرا او هم مطمئن بود که او ماموریتی ندارد. آدم مهربان و صاف و ساده، و انسان زحمتکشی است که می توان بهش اعتماد کرد.
- باشه محمود جان. ولی برای کارت دیر نشه!
- نه بابا، کار ما تمومی نداره. تا آخر عمر کار ما همینه. و وسایل را بیارم میذارم و خودم میرم.
و رفت.

يك آماده باش ديگري لازم شد. بچه ها كه مدت كوتاهي خواب و استراحت داشتند، مجهز شدند تا اگر اتفاقي افتاد، آماده عكس العمل باشيم. فرید گفت:

- من همه سوراخ سنبه های این منطقه را بلدم. يه لشكر رژيم در این منطقه عهده دار ما نخواهد بود. آنها اگر واحد ضربت بفرستند تارو مارشان می كنيم. اگر هم بخواهند ما را محاصره كنند ساعتها طول می كشد تا از این كوه و كمرها بالا و پايين بيابند.

مدتی به نقل های فرید از جنگهای پارتيزاني با نيروهای رژيم در این منطقه و درهم شكستن ستون های نظامی در جاده اصلی آن كه اطرافش را تپه ها و جنگل می پوشاند گوش كرديم. نیم ساعتی طول كشيد تا سر و كله محمود از دور پيدا شد. او يك بقچه در يك دست و كتری سیاه كوچكي در دست ديگر داشت. خيالمان راحت شد. خبری نيست.

هركسی به كاری مشغول شد. سليم جورابهائيش را می شست و زخم پشت پائيش را تمیز می كرد. مراد كتاب می خواند. كريم كه نگهبان بود با پرنده هايی كه از كوه به باغ سرازير بودند بازي مي كرد و براي شان سوت ميزد و گاهی سنگی پرتاب می كرد. من هم بطرف محمود رفتم:

- حسابی به زحمت افتادی. دستت درد نكنه!

- زحمت نيست. من شرمنده ام. اگر سر كار نبودم، می رفتم خانه و نهار مهمان من می شديد.

بقچه را باز كرد و چندتایی نان تنوری ضخيم "كوليره"، با يك قالب پير خانگی از آن در آورد و با دو بسته كوچك پارچه ای كه يکی قند و ديگري چای خشك بود به من داد.

چهره مهربان و لبخند شيرينش دوست داشتني بود. او با حالت شرمگينانه ای كه نكنه پذيرايي اش كفاف ما را نكند، گفت:

- ببخشيد، كمه. نان فقيرانه ايست، نوش جانان.

مراد که به ما پیوسته بود. دستی روی شانه محمود زد و گفت:
- رفیق جان، من و تو از یک خانواده ایم. من هم دماوند کارگری کرده ام
و کنار سکوهاي بلند رودخانه ای که از کوه سرازیر میشه، بارها با
کارگران هم کارم نشستیم و نان خالی با کوکاکولا یا انگور خوردیم. ولی
باید این کارگری و مزدبگیری یه روزی تموم بشه. فکر نمی کنی؟
مراد منتظر جواب نشد و ادامه داد:
- دستت درد نکنه. و اورا بغل کرد و همدیگر را بوسیدند.

محمود و مراد را تنها گذاشتم و نان و چای و کتری را سر چشمه و پیش
رفقا آوردم و نزد او برگشتم:
- محمود جان، خودت با ما صبحانه نمی خوری؟
- نه. من صبحا نه خورده ام. شما وقتی رفتید، کتری را به این درخت
آویزان کنید، بعدا میام میبرمش.
- باشه. واقعا لطف کردید به برادرت و خانواده تان سلام برسان. دستتان
درد نکند برای این نان و پنیر و مهربونی و مهمان نوازیتان.
باز هم همدیگر را در آغوش کشیدیم و محمود رفت. در پیچ راه نگاهی
پشت سر و تکان دستهایمان به علامت خداحافظی. تامدتی دستم رو هوا
ماند و به آرامی پایین آمد.
آرزوی اینکه این آدمها چقدر شایسته زندگی خوب و مرفه و انسانی اند در
سرم موج می زد. این همان انگیزه ای است که ما را به اینجا کشانده بود.

فرید آتشی برپا کرده بود. با آماده شدن چای دود کشیده مورد علاقه سلیم،
دور سفره صبحانه نان و پنیر که روی جامانه ای چیده بود جمع شدیم.
پنیر نرم و تردی که بوی تازگی و شیر گوسفند می داد با نان تنوری
ضخیم که "کولیره" نامیده می شد، صبحانه دلپذیری بود.
می بایست محض احتیاط کامل، مکان مان را عوض می کردیم. فرید
پشت تپه بغلی را برای نقل مکان ما انتخاب کرد. کتری محمود را به

درخت نزدیک چشمه آویزان کردیم. نیم ساعت بعد در حالی که سلاح ها را استتار کرده بودیم، در محل جدید و کنار چشمه ای کم آب تر توقف کردیم.

ناهار مفصلی را انتظار می کشیدیم. ماموریت آوردن ناهار را جمشید، یکی از رفقای شهری ما، برعهده داشت. او و دوستش تدارکات ما را با ماشین تا محل معین می آوردند. ماشین برمی گشت و جمشید راه کوتاهی را تا محل ما با وسایل همراه، پیاده می آمد. ساعت یک بعد از ظهر بود، جمشید الان باید رسیده باشد. اما ما محلمان را تغییر داده بودیم و فرید که بلد منطقه بود می بایست به استقبال او برود، کمکش کند و به محل جدید بیاورد.

درمدت زمان کوتاهی فرید و جمشید با بسته های تدارکاتی، به جمع ما پیوستند.

جمشید جوانی چاق و چله بود که اوقات تعطیلات تابستانی دانشگاه ها، پدرش را که کنتراتی چال کردن لوله های بزرگ بود، کمک می کرد و با او کار می کرد. جوان خوش مشربی که با لطفه هایش در مورد آخوندها که در میان مردم دهن به دهن میگشت، کلی ما را می خندانند. پیراهن سفید و آستین کوتاه جمشید خیس عرق بود.

- جمشید، تو با این پیراهن که از سفیدی برق میزنه وشلوار اطو کرده، مگر میخواید پارک شهر برید؟ این که لباس کوه نیست؟"
جمشید خندید و گفت:

- بابا جان من هنوز کوهی نشدم. الان که برگردم دخترا تو پارک شهر منتظر مند.

جمشید بلوف نمی زد. جوان خوش تیپ و خوش فکری مثل او برای دختران شهر قابل توجه و اعتنا است. اگر اعتنا نکنند اشتباه می کنند.

- ناهار چه آوردی، جمشید؟ فرامرز بود که دستی به شکم قلمبه شده اش کشید و گفت:

- این سفر باید شکم صاحب مرده را کوچک کنه. و به طرف بسته های تدارکات رفت:

- اوه، کباب کوبیده، انواع سبزی خوردن، ترشی خانگی، نان لواش تازه، دوغ گازدار، کوکاکولا، یه هندوانه بزرگ، فلاکس چای، هه له هوله، ظرف و لیوان های یه بار مصرف. ای بابا، این که جوله پارتیزانی نیست، خوشگذرانی و مهمونی یه، من دیگه بر نمی گردم...

- آره، جون تو. فکرمی کنی هر روز از این خبراس! این آخرین مهمونی یه. از این ببعد باید قوطی های کنسرو باز کنیم و بیسکویت و خرما نوش جان کنیم.

سلیم بود که فرامرز را دست می انداخت و می ترساند.

ناهار اینقدر مفصل و زیاد بود که دیگر لازم نبود مثل صبحانه تقسیم کنیم.
"تا بخوری هست!"

جمشید که ناهارش را در کبابی شهر خورده بود، فقط یک لیوان دوغ سر کشید.

- خرج مان زیاد شده جمشید، نفری چند باید بدیم؟

- هر چه پول دارید بدید. اگر زیاد اومد باز هم براتون غذا میارم... پول چیه، بابا. اینا قابل شما را نداره. اسلحه هاتونو جایی بذارید بریم شهر، تو بهترین هتل و رستوران شهر مهمان من باشید. دستمو تو جیب بابام کردم. تا بخوای پول هست.

- دستت درد نکنه جمشید جان، هر روز از این کارا بکن. هتل نمایم. کار دستمون نده.

بحث و خوشمزگی های بچه ها تا آخر ناهار ادامه داشت.

این آخرین ماموریت جمشید هم بود. کارهای بعدی را کسان دیگری برعهده داشتند. بخصوص واحد ما می بایست از این به بعد به لحاظ تامین

تدارکات و حمل و نقل، خود کفا باشد. تدارکات و ارتباطات ما را از این به بعد می بایست اساساً مردم عادی منطقه تامین کنند.

مگر می شد به آسانی از جمشید جدا شد و از او خداحافظی کرد! مراسم در آغوش کشیدن و بوسه ها و خنده ها و جوک ها با جمشید کلی طول کشید. قبل از رفتن با خنده شیرین همیشگی اش و در حالی که بغض هم گلویش را گرفته بود، گفت:

- ما حالا حالا ها هستیم و دور و نزدیک هواتونو داریم. هر خبر و اتفاق قابل توجهی بود بهتون می رسانیم. ما چشم و گوش شماییم. ما سهله همه شهر باشما است.

پیراهن سفید جمشید با لکه های عرق خشک شده، کماکان زیر نور آفتاب برق می زد. در هر چند قدم، برمی گشت و به پشت سر نگاهی می کرد و دست تکان می داد. او در پیچ راه گم شد اما خنده ها و مهربانی و فداکاریش، او را در میان ما نگه داشته بود.

"چقدر این آدم ها با روحیه و جسور اند و چه اعتماد به نفسی دارند! معمولاً پارتیزان ها اعتماد بنفس شان را از اسلحه شان دارند. اما برای ما اینجا انگار نیازی به اسلحه نیست و میشود آن را فراموش کرد. ما جزیی از مردمی شده بودیم که در مزارع شان کار می کنند، در شهر و در پارک هایش می پلکند و تفریح می کنند، به کوهنوردی می روند. مهمانی میدهند و ..."

سنگینی غذا و گرمی هوا خواب طولانی بعد از ظهر را به دنبال داشت. سلیم طبق معمول کم تر از همه می خوابید و بیشتر از همه حواسش به دور و نزدیک بود. با وجود او میشد ساعت ها بی دغدغه خوابید. این را همه افراد واحد ما می دانستند.

تا اینجا بجز محمود، کارگرمیزبان صبحانه مان که از او خاطر جمع بودیم، کسی از حضور ما در این منطقه خبر نداشت. با وجود گشت و گذار همیشگی مردم و دسته های جوانان و کوهنورد ها، اگر دورادور هم ما را دیده باشند، هیچگونه شک و کنجکاوی ایجاد نمی کرد.

تنها یک روز به زمان موعود و انجام کار معینی که در دستور داشتیم و به خاطرش آمده بودیم، مانده بود. در این مدت اطلاعات لازم و ملزومات کار را فراهم کرده بودیم. فقط می بایست منتظر زمان و روز معینی باشیم که از قبل مد نظر داشتیم و تصمیمش را گرفته بودیم.

این که ما مجبور شدیم این چند شبانه روز را مانور بدهیم و بگردیم به این دلیل بود که با استفاده از ماشین، زودتر از زمانی که فکر می کردیم به سنندج رسیدیم. راه چند شبانه روز را یک شبه طی کرده بودیم.

می بایست امشب هم جایمان را تغیر می دادیم. هنگام خنک شدن هوا و لحظاتی مانده به غروب آفتاب، با استتار سلاح ها، کوله پشتی هایمان را به دوش کشیدیم و به طرف مکان جدید راه افتادیم. فرید این بار یک تپه جنگلی اما پر آب و با باغ های انگور و خوشه های آویزان غوره انگور و چشمه آبی که از بدنه تپه بیرون می زد و به یک استخر طبیعی می ریخت را انتخاب کرده بود. اکنون به دلیل نزدیکی راه تمام شب را برای استراحت در اختیار داشتیم.

فردا روز هفتم، حساس ترین زمان و لحظات پیشاروی ما برای رفتن و رسیدن به هدفی بود که تعیین کرده بودیم. هر اتفاق غیرمنتظره ای میتواند برنامه ما را بهم بریزد.

روز هفتم

صبح زود یکی از رفقای بیدار و نگهبان آخر شب، ما را از خواب بیدار کرد.

- یکی داره میاد. اسلحه هم داره.

- فقط یه نفر، آنهم با اسلحه؟

- آره مثل اینکه یه دهقانه و اسلحه اش هم شکاریه.

در فاصله کم تر از صد متر کسی را دیدیم که یک تفنگ شکاری دستش بود و به طرف چشمه می آمد. سلاح ها را از قبل استتار کرده بودیم. طبق معمول کوهنوردهایی بودیم که از شهر برای تفریح اینجا آمده ایم. به طرف مرد روستایی و مهمان ناخوانده رفتیم.

- سلام کاکه، این باغ مال شما است؟

- بله. خوش آمدید، باغ خودتونه، فقط مواظب بوته های رز باشید.

- حتما، خیالتون راحت باشه. می خوامی بری شکار؟

- نه. امروز تو باغ کار می کنم. تفنگ شکاری ام را همیشه با خودم دارم. شاید چیزی گیرم اومد، کبکی، خرگوشی، چیزی. کسی چه میدونه.

- باشه. پس ما امروز مهمان توئیم. گوسفندی، بز، چیزی نمیکشی؟

کمی ورنه اندازم کرد و گفت:

- پیشمرگ بودی؟

گفتم:

- نه. چرا اینجور فکر می کنی؟

- آخه، این رسم پیشمرگ هاس که هر جا اطراق می کردند، گوسفند می کشتند و کباب می کردند.

- آره؟ خوش به حالشون. حالا تو امروز فرض کن ما هم پیشمرگیم.

- باشه، چشم. فعلا آتشی روشن کنید و صبحانه ای بخوریم، تا ناهار خداکریمه. توی آن کرت پایین، یک کتری و کمی قند و چای هست. استفاده کنید.

بچه ها بجز سلیم و نگهبان، همه خواب، و یا در خواب و بیداری بودند.

آفتاب بالا آمده بود و خوابیدن در گرمای آفتاب غیرممکن بود.

آتشی برپا کردیم و از بقایای خوراکی دیروز که جمشید آورده بود صبحانه ای جور کردیم. نان و پنیر باقی مانده و قند و چای و خرما و متعلقات دیگر هم موجود بود. مرد روستایی را به صبحانه دعوت کردیم.

- به به، چه بساطی راه انداختید. کوهنوردهایی که از شهر میان معمولاً دست و پاچلفتی اند. ولی شما بلدیدی چکار کنید. از هر دری حرف زدیم. صاحب باغ که خود را احمد معرفی کرد، سفره دلش باز شد و به نقل داستان های زندگیش پرداخت. از زمان رژیم سابق، زندان شاه همراه فواد مصطفی سلطانی، گرانی و فقر و اینکه امسال نتوانسته پول ترم دانشگاه پسرش را تامین کند و... احمد نشان می داد که اهل سیاست است و خیلی چیزها سرش می شود. در عین حال آدم مهربان و خوش مشربی هم بود.

- آآن پسرت کجا است؟

- رفته شهر پیش دوستاش، امروز احتمالاً بیان اینجا تفریح.
- خیلی خوب میشه بیان. شاید بتونیم کسری پول ترمش را بین خودمون جمع کنیم.

- نه بابا! جدي ميگين؟

- آره شوخي چرا، جدي ميگم.
- ديدي گفتم، شماها از آن کوهنوردهای معمولی نیستین که من همیشه می بینم. ولی شما ها که هر کدام با لهجه های مختلف حرف می زنید، کرمانشاهی، سنندجی، مهابادی، عراقی، مریوانی، اورامی و...، شما همدیگر را چطور پیدا کردید؟

جواب احمد را به رفقا وگذار کردم و با سلیم به بهانه قدم زدن دور شدیم و فرید را با اشاره پیش خود فراخواندیم.

- فرید جان، تو به منطقه آشنایی، برو تو اون مرغداری پایین کنار جاده چند مرغ پاك کرده بخر و برای ناهار بیار.

فرید رفت و ما به جمع پیوستیم. احمد هم رفته بود و در باغ می پلکید. مراد گفت:

- باید مواظب این مرد باشیم. آدم زرنگیه. نباید از چیزی بو ببره. هشار مراد درست بود. باید مواظب بود و امشب را هر طور هست گذراند. فردا روز هشتم و روز موعوده.

ساعت از ۱۲ گذشته بود. فرید از دور با يك قاطر که خورجینی روی آن بود بر می گشت.

"بار قاطر چه میتوانست باشد؟"

فرید نزدیک تر شد. من و سلیم به استقبالش رفتیم.

- این بار گنده چیه؟

فرید نفس زنان و تند و تند ماجرا را تعریف کرد:

- داشتم به طرف مرغداری می رفتم که ماشینی جلو آن توقف کرده بود. میخواستم صبر کنم شاید ماشین بره. کمی جلوتر رفتم، راننده را شناختم. یکی از دوستان خوب پدرم بود که او را عمو صدا می کردیم و مدتها است او را ندیده ام، اما فوری شناختمش. قبل از اینکه به مرغداری برم، با اشاره او را به طرف خودم خواندم. او هم با کنجاوی به طرف من آمد.

- فرید؟ چشمانش درشت شده و باورش نمی شد.

- تو اینجا چکار می کنی؟ خواب می بینم؟ پسر، باد تو را آورده اینجا؟ نمی فهمم...

نشستیم و یه جور حالیش کردم که آمدم و از اینجا رد میشیم. الان هم

اومدم مرغداری چند تا مرغ پاك کرده بخرم...

- باورم نمیشه. به خانواده ات گفتم که اینجا بی؟

- نه.

- يعني چه، نه. چقدر بي رحيمد شماها. بذار من ترتيب همه کارا رو ميدم. تو کارت نباشه، فقط بگو چند نفر يدي؟

- نميتونم بگم!

عمو خنديد و گفت:

- اگر بگيد چند تا مرغ مي خواستي بخري، معلوم ميشه. و باز هم خنديد و گفت:

- باشه، بذار به عهده من. تو همينجا بشين و خودتو نشون نده تا من برمىگردم.

فرصت نداد از او بپرسم مي خواهد چكار كند. نيم ساعت بعد با اين خورجين و بار قاطر برگشت و گفت:

- ۱۰ تا مرغ براتون گرفتم با نان و نوشابه و متعلقات. عمو خنديد و گفت:

- ديديد فهميدم ۱۰-۲۰ نفر يدي!

داشتم فكر مي كردم، چقدر از ديدن اين مرد مهربان و سرد و گرم چشيده و عاقل خوشحال بودم، كه به من گفت:

- به هيچي فكر نكن، من ترتيب همه چي رو ميدم.

- ديگه ميخواي چكار كني، عموجان! تو كه اين همه وسايل گرفتي.

- نه بابا، اين چيه. قابل شماها را نداره. ترتيب ديدار تو و خانواده ات را همين امروز قبل از اينكه بريدي و همين دوروبرا ميدم.

تا خواستم چيزي بگم، مجالم نداد و گفت:

- هيچي نگو.

- ولي من بايد با رفقا مشورت كنم ببينم موافقت يانه.

- اين حرفا چيه پسر، ما هم محرميم و همه دهنمان قرصه و كمكتان مي كنيم. اصلا بگو ميخوايد چكار كنيد، من هم باهاتونم. مشتتي به سينه ام زد و گفت:

- برو و قاطر را همانجا پيش خودتون نگه دار. ساعت ۴ بعد از ظهر سوار شو و بيا سر چشمه پاييني. ميدوني كجا رامىگم. اونجا كمى خلوت تره و هر كدوم از رفقات را كه مایل بودند، بيار. منتظرتونيم. من ميرم و

با همین ماشین همه شونو میارم. اصلا باورشون نمیشه. غافلگیر میشن.
من هم از شون مزدگانی حسابی میگیرم.
- این ماشین وانت مال توه؟
- آره عموجان، سواری هم داریم. شب همه تونو سوار می کنم و می برم
پارک بلوار شهر...!
عمو که داشت می رفت، ناگهان برگشت و گفت:
- صبر کن ببینم. اصلا شما کجایی؟
- همین پشت مشت ها!
- منظورم اینه که تو باغ احمد ین؟ اگر آنجایی آن یارو بسیجی یه و اسلحه
رژیم هم خونه شه، باید خیلی مواظب باشین. اگر اومد ولش نکنین بره تا
شب و بعد هم که شما میرین و کار تمومه.
از حالت تعجب و تاسف چهره ام فهمید و گفت:
- آره حدس می زدم باغ احمد باشید. آدم بدی نیست ولی کار از محکم
کاری عیب نمی کنه.

"بسیجیه؟ اسلحه هم داره؟" من و سلیم همزمان این کلمات را به نشانه
تعجب و نگرانی بیان کردیم.
سلیم گفت:

- اصلا به قیافه و شخصیتش نمیدانم اهل این کارا باشه، خوب حالا چکار
کنیم؟ او خودش شروع کرد از سیاست گفتن و زندان و غیره. ما هم کلی
حرف زدیم. نکنه مشکوک شده باشه و گزارش بده.
- فکر نکنم اهل گزارش دادن باشه. اما باید مواظبش باشیم.

فرید قاطر را در گوشه ای به درختی بست و وسایل را برداشته و سر
چشمه برگشتیم.

ماجرای بسیجی بودن احمد را به رفقا گفتیم و به این نتیجه رسیدیم که به
نوعی به او بفهمانیم که ما میدانیم او بسیجی است و اسلحه هم دارد. تا

ببینیم عکس العملش چه خواهد بود. با ملاقات فرید با خانواده اش هم موافقت شد.

به بهانه پلکیدن تو باغ سراغ احمد رفتم که داشت بیل می زد.
- خسته نباشی، تو که قرار بود خرگوش شکار کنی. اما هی بیل می زنی، بیا خستگی در کن و سیگاری بکشیم.
برای هردومون سیگار آتش زدم.
- ببین احمد جان، میخوام چیزی بهت بگم اما ناراحت نشو.
- چیه آقا مجید، خدای ناخواسته کار بدی کرده ام؟ بگو.
- قیل از اینکه بیایم اینجا به ما گفتند که تو بسیجی هستی و اسلحه هم داری. از صبح تا حالا تو از زندان و سیاست حرف می زنی و ما هم حرف زدیم. ما که یه روز اومدیم تفریح نمیخوایم به دردسر بیفتیم. اگر هر اتفاقی بیفته، خودبخود از چشم تو می بینیم.
- چه اتفاقی آقا!

خواستم ادامه بدم، احمد با صدایی که می لرزید، گفت:
- آره من بسیجی ام. اسلحه هم دارم. اما به هر چه شما معتقدید و هر که شما دوست دارید، قسم می خورم که اهل جاسوسی و اذیت کردن مردم نیستم. کاش تو ده بودین و از مردم می پرسیدین.
- میدونم احمد. منظورم جاسوسی و این کارا نیست. ما که کاری نکردیم و کاره ای نیستیم که جاسوسی مان را بکنند. فقط همینجوری گفتم که خیال هر دومون راحت باشه. من هم فکر می کنم که تو اصلا بهت نمیداد اهل این کارا باشی. ما هم اهل سیاست و اینا نیستیم و امروز را اومدیم تفریح.

احمد قطره اشك گوشه چشمهایش را با دست کنار زده و با لبخند تلخی گفت:

- از همان لحظه اول فهمیدم که شماها آدمای معمولی نیستید. من آدم کار کشته ای ام. از انسانیت و رفتار و کردار و حرف زنداتون پیدا است که

باید کاره ای باشید. از اون آدمایی که من خیلی هاشونو می شناسم. تازه کدوم کوهنورد عادیه که بیاد و برای خرج دانشگاه پسر من کمک کنه. نه. شما کوهنورد نیستید. نگران نباشید، اما بذار چیزی بگم. همین یه ساعت پیش رفتم سر چشمه آب بخورم، در برگشت پام زیر بوته رز به چیزی سخت برخورد. خم شدم دیدم اسلحه است و جامانه ای هم دورش پیچیده شده. سریع رد شدم تا رفاقت نفهمند. از آنوقت دیگه مطمئن شدم که شماها کاره ای هستید. و اگر اسلحه را هم ندیده بودم، باز شك نداشتم. حالا هر کاری شما بگید می کنم... من آدم فقیری ام. همه داراییم همین باغه و یه هکتار زمین اون پایین ده. آنهم برای يك خانواده ۷ نفره. پولی که بابت نگه داری اسلحه بهم میدن در مقابل آبرو باختنم هیچ و پوچه. همه اون پولای ناچیز و لعنتی که بهم داده اند، در مقابل همین یه لحظه خجالت در مقابل تو هیچه.

احمد دستاشو به علامت تسلیم بلند کرد و گفت:

- من در اختیار شمام. فقط به من بگید، شما کی هستید؟

نزدیک تر و کنارش نشستم و مختصری در مورد خودمان براش تعریف کردم و گفتم:

- امروز آخرین روزیه که اینجایم و شب مرخص میشیم و راه دوری در پیش داریم. کاش تو هم بتونی این شغل کثیف بسیجی را، اگر چه هیچ کاری هم نکنی، اما جز بد نامی برای تو نمایاره، ول کنی و احترام در و همسایه را برای خودت بخری.

به نظر می رسید که نگرانی و تاحدودی ترس احمد برطرف شده و شرمگینانه گفت:

- بهتون قول میدم همین فردا اسلحه لعنتی را ببرم و تحویل بدم. قول میدم. بلند شدم و گفتم:

- کاراتو ادامه بده و ناهار بیا سرچشمه. راستی از پسرت چه خبر!؟
احمد گفت:

- فکر کنم دیگه با دوستاش پیداشون بشه.
ازش خواستم که در مورد ما چیزی به پسرش نگوید.

آتش بزرگی برپا شده بود. صمد و بختیار مشغول جمع و جور کردن ذغال ها بودند. کریم داشت از شاخه نازک درختان بید، سیخ کباب می تراشید. فرید و فرامرز و مراد هم مرغ ها را پاک کرده و آماده کباب می کردند...

ماجرای احمد را خلاصه و سریع به رفقا گفتم. رفیقی که اسلحه اش را سهل انگارانه زیر بوته رز مخفی کرده بود، سرزنش کردیم. این در حالی بود که اسلحه ها میبایست در کوله پشتی ها باشند و جامانه ها نمی بایست در دید و دسترس دیگران قرار می گرفت. بار دیگر همه وسایلمان را چک کردیم. هر لحظه ممکن بود آرش پسر احمد و دوستانش هم سر برسند. قبل از رسیدن آنها دو نفر کوهنورد که یکی کارمند و دیگری دانشجو بود و از شهر آمده بودند به جمع ما پیوستند. لحظاتی بعد آرش و چهار نفر از دوستانش هم رسیدند.

حالا دیگه جمع بزرگی شده بودیم. ۱۰ تا مرغ هدیه دوست فرید که او را عمو می نامید هم نسبتاً ناهار خوبی بود. دو کوهنورد شهری يك بطري ويسكي grants همراه داشتند که سر سفره مهمانی ما گذاشتند. پارتي مفصلي شد. همه بجز احمد باغبان، که هنوز توخودش بود و سرش را پایین انداخته بود، سرحال و خندان و شاد بودند. بعضی ها زیر لب آهنگی زمزمه می کردند. "احمد چیزی در آستین نداشت جز اینکه از بسیجی بودنش خجالت می کشید."

کنارش نشستم و يك پیاله ويسكي تعارفش کردم و تو گوشش گفتم:
- بنوش و به هیچی فکر نکن. دفعه دیگه همینجا که همدیگر را ببینیم خیلی چیزا عوض شده. "به سلامتی آینده!"

کوهنورد دانشجویی شهری که از پیچ پیچ ما، فقط "به سلامتی آینده" را شنیده بود، پباله اش را بلند کرد:

- to future!

فضای صمیمانه ای بود. انگار همه همدیگر را از قبل می شناسیم. رشته ای نامرئی، آرزوهای، خواست و یا رویاهایی ما را بهم پیوند می داد. اما هیچکس نمیتوانست به راحتی حرف دلش را بزند.

از هر دری حرف زدیم. مهمانان شهری ما بیشتر از همه رادیکال و معترض به اوضاع حرف می زدند. لابلای حرفهایشان هم فحش های رکیکی نثار وضع موجود می کردند. جوك های در مورد آوندها هم چاشنی حرفاشون بود. کلی گفتیم و خندیدیم.

ما در مقابل مهمانهای شهری و آرش و دوستانش وانمود نمی کردیم که با همیم. انگار ما هم تصادفی اینجا بهم برخوردیم. به احمد هم گفتیم که چنین وانمود کند.

فرید که بی سرو صدا از جمع ما جدا شده بود، به دیدار فامیل و دوستانش رفت. اکنون همگی در گروه های دو سه نفره با هم حرف می زدند. سلیم در جمعی بزرگ تر در مورد اتحاد و دوستی برایشان می گفت. فرامرز با صدای بلند که بقیه گروه ها هم می شنیدند از سوسیالیسم و برابری و خوشبختی و رفاه که حق همگانی است حرف می زد و آژیتاسیون می کرد و بعضا شعار می داد. انگار فراموش کرده بود کجا است و برای انجام چه کاری آمده است!

سلیم که شاهد اوضاع بود نمی توانست نگرانیش را مخفی کند. انگار کنترل از دست ما در رفته بود. بی احتیاطی، بد شناسی در مورد احمد و مطلع شدن از اسلحه ما و بی پروایی فرامرز و تبلیغات کمونیستی اش، رفتن فرید به دیدار خانواده... همه و همه دست به دست هم داده بودند و برای ما خطر ایجاد می کردند.

هدف ما این بود که تا روز هشتم (روز جمعه) کسی از وجود ما به عنوان یک واحد نظامی مطلع نشود و نقشه ما بهم نریزد.

به بهانه قدم زدن با سلیم، مشورتی نسبتاً طولانی داشتیم. می بایست آن محل را بعد از رفتن مهمان ها به سرعت ترک می کردیم. می بایست ملزومات کامل برنامه فردا "روز هشتم" را در جزئیات بررسی و تکمیل می کردیم. می بایست با رفقای دیگری در شهر ارتباط می گرفتیم و آخرین خبر و اطلاعات از تحرکات دشمن و یا شایعات احتمالی در مورد حضور ما در منطقه را از آن ها می گرفتیم...

همچنین میبایست شب را در محلی مناسب، درست حسابی استراحت می کردیم. روز هشتم و شب آن روز را کاملاً در رفت و آمد می بودیم و امکان و فرصت استراحت وجود نداشت.

- احمد را چکار کنیم؟

سلیم هنوز نگران احمد بود. نگرانی من کم تر از او بود. کاری نمیتوانستیم بکنیم. آدم فهمیده ای به نظر میاد، اهل ریسک کردن با زندگیش نیست. می بایست کسری پول ترم دانشگاه پسرش را هم بدهیم. به او قول داده بودیم.

احمد و پسرش آرش را به بهانه نشان دادن گوشه هایی از باغ به گشتی در آنجا دعوت کردم. در گوشه ای که از دید بقیه خارج بود نشستیم. صدای آواز خواندن و خنده های بلند بچه ها که آخرین پیاله هایشان را سر می کشیدند، شنیده می شد.

- آرش جان، من به پدرت قول دادم، کسری پول ترم دانشگاهت را بدهم.

"عمدا از ضمیر من استفاده کردم که فکر نکند ما جمعی با هم هستیم."

آرش چشمهایش گرد شد و با دقت منو نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت.

به شوخي بهش گفتم:

- نگران نباش. بعد از درسها که دکتر - مهندس شدي پول را به من پس بده.

چشم هاي احمد از خوشحالي درخشيدند و نشان قدرداني در آنها پيدا بود. پول را به آنها دادم.

احمد پول را در جيبش گذاشت و خواست چيزي بگويد، گفتم:

- هيچي نگو. پاشو برو پيش بچه ها. من و آرش هم كمي بعد ميآيم. احمد رفت.

قبل از اينكه چيزي بگويم، آرش پرسيد:

- آقا مجيد، شما همه تون بجز آن دونفر كوهنورد كه آمدند با هميد؟ از كجا آمديد؟ آدم هاي عجيبی به نظر ميآيد!

- به خاطر پول اينو ميگي؟

- نه والله. همينجوري فكر كردم.

- نه. ما با هم نيستيم. تصادفا مثل شماها همديگر را اينجا پيدا كرديم.

- باشه. ولي چيزي نداريد به من بديد؟ كتاب و نشريه و اينها منظورمه!

- من كه كتابفروش نيستم. و خنديديم.

- نه، ولي كتابخوان هستيد، مگر نه؟ از حرفاتون معلومه.

- آره، من كتاب مي خونم. اتفاقا و از شانس خوب شما چيزايي هم دارم

بهت بدم. ولي قول بده اينجا كه هستي به دوستات نشون ندي. بعدا خودت

ميدوني به كه ميدي يا نه. آنوقت هم ميتوني بگي كه از من گرفتي. راستي

ميخواي پدريت بفهمه؟

- آره. پدرم آدم خوبيه. من هيچي رو ازش مخفي نمي كنم. پدرم گرفتار

زندگيه ولي انسان عاقل و خوبيه. بهش اعتماد كامل دارم. تو از لهجه ات

پيدا است سندنديجي "سنه اي" هستي. نمي ترسي لوت بدم؟ راستي شغلتي

چيه؟

- بهت نميگم تا لوم ندي. هر دو خنديديم و ديگه نپرسيد.

- خوب دیگه برگردیم پیش دوستانمان. وقت رفتن یادم بینداز چیزایی را که دارم بهت بدم. اما فعلا به پدرت چیزی نگو. میدونم آدم خوبیه، ولی اگر بعدا خواستی و اشکالی نداشت میتونی بهش بگی و بدی او هم بخونه. احمد با سواد بود و تا کلاس ۶ قدیم را خوانده بود.

چشم های آرش از شوق و کنجکاو ی برق می زد:

- میتونم دوباره ببینمت؟ شماره تلفن و آدرس را نمیخوام، ولی باز هم بیاین اینجا. جان خودت هر وقت تونستید بیاید. پدرم اکثرا اینجاست و منو خبر میکنه. منم میام و همه دوستانم رو هم میارم. ما زیادیم، از همه جورش. کمونیست، سوسیالیست، ناسیونالیست، طرفدار آمریکا و بعضی ها هم شوت شوت. و خنده بلندی کرد.

- آره، شاید پیام. امیدوارم باز هم ببینیم.

شانه به شانه هم به طرف جماعت راه افتادیم. دستم را گرفت و گفت:

- ممنونم به خاطر همه چی. فراموش نمی کنم. میدونم بام عکس نمی

گیری، اما تصویرت را همیشه تودهنم و جلو چشم دارم.

دستم را روی شانه هایش گذاشتم. انگار سال ها است همدیگر را می شناسیم و با هم دوستیم.

فرید داشت می آمد. یه کوله بار دیگر را حمل می کرد. سلیم، مراد را سراغش فرستاده بود که وسایل را تو جمع نیاره و جایی قايم کند.

- کجا رفتی، مرد حسابی! از جمع ما خوشت نیامد؟

کارمند شهری کوهنورد بود که سر مست از ویسکی، از فرید می پرسید.

- نه. خواهش می کنم. رفتم تا این پایین ها. دوستی دارم تو مرغداری

کار می کنه، دیدمش. خوش باشید.

نزدیکیهای عصر، جنب و جوش در جماعت شروع شد. اول دو مهمان شهری به گرمی خداحافظی کردند و به طرف آبپدر رفتند. گفتند شب را در کوه می خوابند. کیسه خواب همراه داشتند. آرش به دوستانش گفت که می رود از پدرش که در گوشه باغ مشغول کار بود خداحافظی کند. و من را نگاه کرد و چشمکی زد. من هم به دنبال او و به بهانه خداحافظی از احمد رفتم. چند جلد کتاب دنیای بهتر را که قبلاً از کوله پشتی ام در آورده و در نایلونی پیچیده بودم، زیر پیراهن و کمر بندم گذاشتم و به همراه بردم. در فاصله نسبتاً کمی با احمد که پشتش به ما بود نایلون را زیر بوته رزی گذاشتم و به آرش اشاره کردم و نشانش دادم و برگشتم. احمد را بعداً می دیدم.

دوستان آرش برای رفتن آماده می شدند. آرش برگشت و به طرف دوستانش دوید و گفت:

- بچه ها من نمی توئم باتون برگردم شهر. پدرم می خواد کمی درکار باغ کمکش کنم. ببخشید رفیق نیمه راه بودم.

آنها همدیگر را بوسیدند و از ما هم خداحافظی کردند و رفتند. آرش جوان باهوش و عاقلی بود. به خاطر کتاب ها با دوستانش به شهر برگشت تا بتواند دور از چشم آنها و پدرش، برشان و ببرد.

آرش را در آغوش کشیدم:

- مواظب خودت باش.

- تو هم مواظب خودت باش و به امید دیدار. و به طرف بوته رزی رفت که نایلون کتاب ها آنجا بودند.

آخر همه، احمد هم به جمع ما برگشت.

آفتاب داشت از قله مرتفع کوه های مقابل سرازیر می شد. هنوز رگه های شرم و اندوه در چشمان احمد بود.

- خوب، احمد جان. امروز خیلی زحمت دادیم. به همسر و بچه هات سلام برسون. مواظب پسرت آرش باش، پسر خوبیه.

- کدوم زحمت! من مهمون شما بودم. کاش میومدید ده خونه ما و از خجالتتون در میومدم. از بابت من نگران نباشید. من آدم شرافتمندی هستم. تازه اگر هم نباشم چه کسی میتونه آدم های نازنینی مثل شماها را اذیت کنه و بهتون خیانت کنه.

- میدونیم، احمد جان. ما هم به تو اعتماد کردیم. برو به سلامت.

- نه. من حالا حالا ها نمیرم. میخوام خیالتون راحت باشه و شما خاطر جمع از این منطقه دور بشید.

احمد خیر نداشت که ما برعکس برای سهولت کار فردا "روز هشتم"، می بایست به شهر نزدیک و نزدیک تر می شدیم.

یکی یکی احمد را در آغوش کشیدیم. کوله ها را دوش انداختیم و راه افتادیم. می بایست در پیچ راه و دره بعدی راهمان را به طرف مقصد تعیین شده کج می کردیم. کوله بار فرید در مسیر ما قرار داشت.

روز هفتم روز پرماجرا و پر مخاطره ای بود. اما هیچ وقت به پای ماجراهایی که فردا، روز هشتم در انتظارمان بود نمی رسید.

کوه آبیتر که به دو قسمت، آبیتر بزرگ و کوچک تقسیم شده، امکان هر گونه مانوری را به ما می داد. آبیتر ۵ شنبه شب ها از نیمه شب به بعد و تمام روز جمعه و تا شب بعد میزبان هزاران و ده ها هزار مردم ساکن شهر سنندج است.

کوهنوردی یک عادت و تفریح مردم شهر بخصوص جوانان است. نه تنها جوانان دختر و پسر بلکه زنان و مردان و خانواده ها دست در دست هم و در صف های طولانی و پشت سر هم راه های باریک کمر کوه که بی نهایت اند و یا راه های مستقیم از دامنه ارتفاعات بلند و بلندتر را می پیمایند. آنها بعد از خستگی و عرق ریختن ها از نفس تازه کردن در میان

سبزه ها و سبزیهای عطردار چون مرزه و نعناع و ... کنار چشمه های آب سرد کانی شفا و کانی ماماتکه و... لذت می برند.

ما امشب و فردا را باید در میان این سیل جمعیت گم بشویم. این بهترین راه و امن ترین مکان و بهترین تاکتیک برای هدف ما بود. هرچه نزدیک و نزدیک تر شدن به دشمن تا نوک بینی اش که انتظارش را ندارد.

خبر داشتیم که در روزهای آخر هفته و جمعه ها جاسوسان اطلاعاتی رژیم هم در میان مردم میلوند تا اگر فرصتی یافتند به دخالت و اذیت و آزار بپردازند و از روابط و مناسبات مردم اطلاعات جمع آوری کنند. اما آن ها ترسو تر از آن بودند که به جمع های جوانان و گروه های مردمی گیر بدهند که اگر از وجودشان مطلع شوند، دستشان می اندازند، به سخره میگیرند و متلک بارشان می کنند. اگر دست از پا هم خطا کنند، کتک شان می زنند.

جاسوسان رژیم بدشانسی می آورند اگر امشب و فردا سر راه ما قرار بگیرند. آنها اساسا مسلح به کلت اند و دوربین هایی که مخفیانه حمل می کنند. از موبایل هم برای تماس با مراکزشان استفاده می کنند.

بعد از يك راه پیمایی کوتاه، راهمان را به طرف شهر و کانی ماماتکه در دامنه آبیدر کج کردیم. در ارتفاعات آبیدر مدتی نظاره گر شهر و چراغ های رنگارنگش شدیم.

شهر امشب نمی خوابد یا کم می خوابد. همه در تدارک جمع آوری وسایل و تهیه غذا و تنقلات روز جمعه و سرازیر شدن به پارک ها و باغ های اطراف شهر و جاده ها و دره ها و ساحل رودخانه و سد قشلاق و دامنه کو های آبیدر بزرگ و کوچک و صلوات آباد و... اند.

در فاصله چند صد متری کانی ماماتکه و در گوشه ای میان درختان نسبتا پرپشت که با راه اصلی و محل رفت و آمد و کوره راه های دیگر فاصله داشت، بساط خود را پهن کردیم. يك دومتري زمين با خاك نرم تر، تشك ما و خشاب های زیر سر، متکا، و جامانه ها لحاف ما را تشکیل می دادند.

- سلیم، تو باید امشب خوب بخوابی. فردا و شبش کار سخت و راه طولانی در پیش داریم.
- فکر نکنم امشب رو بتونم بخوابم. مشغله های فردا و چه پیش میاد و چکار کنیم، تمام ذهنم را گرفته. مگه میشه خوابید.
کنار هم نشستیم و مدتی نسبتاً طولانی در مورد جزئیات کار فردا حرف زدیم. و او در حالی که داشت اسلحه اش را تمیز می کرد، کنارش دراز کشیدم و بخواب رفتم.
سلیم برای واحد ما کسی بود که میتوانستی مثل ستون محکمی به او پشت بدهی و به هیچ خطر و پیش آمد و نیامدی فکر نکنی.

روز هشتم

آفتاب صبحگاهی دزدکی از لای درختان بید سر می کشید. مدت ها بود اینقدر عمیق و راحت نخوابیده بودم. احساس سبکی و آرامش می کردم. فرید داشت اسلحه اش را تمیز می کرد. قبل از اینکه من بیدار شوم، سلیم بچه ها را بیدار کرده و سلاحهایشان را تمیز کرده بودند.
- بچه ها بریم سر چشمه صبحانه ای بخوریم.
سلیم بود که نفهمیدم خوابیده یا نه. اما در چشم هایش آثاری از خستگی و یا بی خوابی دیده نمی شد.
- فرید، آن بسته ات را بیار باز کن ببینیم دیروز پیش خانواده ات چه آوردی؟
فرید گفت:
- هدیه خانواده ام برای شما مقداری کیک و شیرینی است. البته علاوه بر شیرینی ها کمی میوه و نان و پنیر قالبی و کمی هله هوله هم هست.

"به كيك رولت بزرگ و يك ليوان چاي داغ دودي، صبحانه خوبي بود كه به ما انرژي مي داد."
" انگار ميتونم تا قله كوه را بدوم و برگردم!"

كاني مامانكه آخرين چشمه و توقفگاه كوهنوردان و كساني بود كه مي-خواستند آبدر را فتح كنند. و يا به آنطرف كوه و گردش ميان باغ ها و مراتع روستاها بروند.
دسته دسته مردم شهر از زن و مرد و جوان و پيرمي آمدند و نفسي تازه کرده و آبي مي نوشيدند و به راه خود ادامه مي دادند.
از احوالپرسی و سلام کردن ها گوش مان پر شده بود. در جواب كساني كه به ما مي گفتند، "نميآيد با هم بریم بالاي كوه"، مي گفتيم، اي بابا، ما رفتيم و برگشتيم. شما تنبل ها تازه مي رسين...
- اي والله، با اين كوله پشتي هاي گنده رفتيد و برگشتيد؟ حق داريد. و به دنبالش خنده و خداحافظي...

روز از نيمه مي گذشت. ميآيست براي اجراي اولين مرحله ماموريت آماده مي شدیم. ارتباط ما با رفقاي شهر برقرار شده بود. "اوضاع امروز هم مثل هر روز جمعه، عادي و طبيعي است. چيز قابل توجهي اتفاق نيفتاده است."

هر چه زمان مي گذشت، ما به هدف نزديك و نزديك تر مي شدیم. آفتاب هنوز از نوک آبدر بزرگ كه اكنون پشت سر ما قرار داشت، بالا نيامده بود كه واحد ما از ميان باغ ها و صف مردمی كه مي آمدند و مي رفتند و در كنار جمع هايي كه در چمن زارها و زير سايه درختان، روي فرش هاي نازك و يا حصيري نشسته بودند، مي گذشت.
با گام هاي سنگين و محكم و مصمم و با فاصله نسبتا زيادي از همديگر جلو مي رفتيم و به شهر نزديك مي شدیم.

آخرين توقفگاه ما "کاني شفا" است. چشمه آب قشنگي که سه طرفش را يك استخر طبيعي احاطه کرده و کنار جويبارش پونه و سبزي هاي معطر ديگري روييده اند.

آخرين نفر واحد ما به چشمه نزديک مي شد که فريد جعبه بزرگ رولت را که تمام نشده بود بين بچه ها تقسيم کرد. از بقايای شيريني هاي خشک و متنوع ديگر به کساني که همراه خانواده و بچه هايشان کنار چشمه نشسته بودند هم رسيد.

تا مقصد و هدف حدود ۲ كيلومتر فاصله داشتيم. ما يك هدف اصلي و يك آلترناتيو داشتيم.

هدف اصلي ما حضور در پارک اميريه که بزرگ ترين پارک دامنه آبپدر و چسپيده به شهر است، بود. اميريه هر روز و بويژه جمعه ها محل تجمع و تفريح هزاران و ده ها هزار نفر از ساکنان شهر سنندج است. دروسط پارک يك کيوسک نگهباني براي حراست و دادن اطلاعات به مردم وجود دارد. بعضي وقت ها نگهباناني از اطلاعات رژيم و مسلح در اين کيوسک جمع مي شوند.

رفقاي ما اطلاع دادند که تعداد نگهبانان امروز ۳ نفر و يکيشان مسلح به کلاشکف است. ما اين مساله را پيش بيني کرده بوديم و تأثيري در اجراي نقشه مان نداشت. خلع سلاح نگهبان ها بدون اينکه سر و صدايي ايجاد کند، کار آساني بود.

دقايق بعد، خبر غير منتظره جديدي دريافت کرديم. به ما اطلاع داده شد که يك ماشين نفربر نظامي در آن نزديکي ها و بين ما و پارک اميريه در محلي به نام "تاقه دار" مستقر شده و حدود ۲۰ نفر نيروهاي انتظامي، دور و بر ماشين مي پلکند.

این اتفاق غیر منتظره یعنی، ماشین نیروهای نظامی سر راه ما به پارک امپریه، هدف اول ما را منتفی کرد. برنامه ما در عین حال اجتناب از هرگونه درگیری، بخصوص در این روز بود. ما می‌بایست سراغ هدف دوم می‌رفتیم.

تا این لحظه سلاح‌های ما که در کوله پشتی‌هایمان قرار داشتند از نظر مردمی که می‌آمدند و می‌رفتند و یا در باغ‌های اطراف نشسته بودند؛ پنهان بود.

دومین هدف و آلترناتیو ما پارک امانیه بود. امانیه پارکی کوچک‌تر از امپریه است که هم اکنون ما در چند صد متری‌اش قرار داشتیم. امانیه در دامنه آبی‌در و به فاصله کمی از امپریه است که جاده نسبتاً عریضی آن دو را بهم وصل می‌کند. این جاده از کنار پارک می‌گذرد و به تپه‌ای منتهی می‌شود. تپه‌ای سرسبز و با درختان کوتاه بید و یا میوه که روزهای جمعه محل پارکینگ صدها ماشین و تجمع فراوان تفریح‌کنندگان است. هم اکنون ازدحام ماشین‌ها و مردم را در تپه مشرف به امانیه می‌دیدیم. آفتاب تازه از آبی‌در پایین رفته و سایه کوه بزرگ سراسر شهر را پوشانیده بود که ما در صد متری امانیه و تپه مشرف به پارک مستقر شدیم.

جاده بزرگ شهر به پارک‌های امپریه و امانیه صف طولانی و ترافیک سنگین ماشین‌هایی بود که با سرعت کم و توقف‌های طولانی در حال رفت و برگشت بودند. در میان صف ماشین‌ها و به فاصله نسبتاً کمی از همدیگر، ماشین‌هایی با چراغ‌های گردان مثل ماشین‌های پلیس راهنمایی و رانندگی در حرکت بودند.

- این همه ماشین راهنمایی و رانندگی چیه؟
کریم بود که تعجب کرده بود. سلیم خندید و گفت:

- اونا ماشین های راهنمایی و را نندگی نیستند، گشت نیروهای انتظامی اند که به استقبال ما میان.

کوله پشتی ها را باز و سلاح ها را آماده کردیم. مردمی که در اطراف تپه و در میان درختان و نزدیک ما بودند توجهشان جلب شده و جنب و جوشی در میانشان پیدا شد. تعدادی هم به طرف ما می آمدند.

سلیم به چند نفری که به ما نزدیکتر بودند گفت:

- سلام دوستان، ما امروز مهمان شما هستیم. اگر خواستید بیاید توپارک اونجا همدیگر را خواهیم دید.

تقسیم کار و گروه بندی واحد از قبل انجام شده بود.

اولین گروه و مامور کنترل جاده از تپه سرازیر شد. ماموریت این تیم با مسوولیت فرامرز، کنترل دقیق حرکت ماشین ها و جلوگیری از ماشین های نیروی انتظامی بود که در صورت تصمیم به دخالت و یا ورود به پارک متوقفشان کرده و برگردانده شوند.

کنترل ماشین نیروهای انتظامی در حالی که در هر ماشین معمولاً ۲ تا ۳ نفر می نشستند و مسلح به کلت اند توسط رفقای ما که به مسلسل مسلح اند و تجارب طولانی جنگ های نامنظم دارند، کار سختی نبود.

قرار بر این شد که در صورت برخورد، به آنها بگوییم که امشب پارک در کنترل ما است. راهنان را بگیرد و برگردید، به آنها می گفتیم که ما قصد درگیری نداریم و هدف ما حضور در میان مردم است... در صورت هر گونه عکس العملی ساکت کردن و خلع سلاحشان آسان بود. در این حالت هم هدف ما تیراندازی نبود. آنها هم که تو ماشین و در ترافیک سنگین جاده قرار داشتند قادر به هیچگونه عکس العملی نبودند. هر حرکتی برایشان خودکشی بود.

دومین و سومین تیم به دنبال هم وارد پارک شدیم.

هزاران نفر در پارک و اطراف آن در هوای روشن غروب روز هشتم (جمعه)، شاهد حضور دوستان خود و میزبان ما بودند. مردم خود را برای شام آماده می کردند. خانواده ها و دوستانشان در جمع های ۱۰-۲۰ نفره دور سفره های شام نشسته بودند. دود آتش ذغال و بوی کباب از منقل ها بر میخاست.

سکویی در وسط پارک قرار داشت که می بایست در آنجا صحبت کوتاهی با مردم می داشتم. اما گذشتن از میان توده وسیع مردمی که ما را احاطه می کردند، کار آسانی نبود. ازدحام مردم و استقبالشان از ما بحدی بود که فراموش کردم باید به طرف سکو بروم. اجتماعات مردم، دعوت هایشان به سر سفره و خوراندن لقمه هایی از انواع غذاهای خانگی، تمامی نداشت.

- "تورو خدا یه لقمه از این خورش بخور"، "این یه ذره کباب را از دستم بگیر"، "یه لیوان دوغ براش بریز"، "نه، نوشابه بده"، "این بسته را بذار تو کوله پشتی اش"، شما از کدوم حزب و جریانید؟..."

- ما کمونیست ها، واحدی از گارد آزادی و دوستان شماییم و امشب مهمانتون..."

نیم ساعتی با این وضع گذشت.

همزمان، در پارک صدای زنده باد سوسیالیسم، مرگ بر جمهوری اسلامی بلند بود. فرامرز که مامور متوقف کردن ماشینهای نیروی انتظامی بود انگار خیالش را از آنها راحت کرده و روی یک ستون سیمانی کنار پارک رفته و به سخنرانی و تشویق مردم به اتحاد و مبارزه علیه دشمن مشغول بود.

بقیه رفقا دنیای بهتر و پوستر منصور حکمت را دست مردم می دادند. گذشتن از میان ازدحام جوانان و زنان و مردانی که برای گرفتن کتاب و پوسترها جمع شده و صف می کشیدند، مشکل بود.

يك لحظه احساس كردم تنها مانده ام. ارتباطم با بچه ها قطع شده بود. فرمانده تيم همراه من را گم کرده بود. سرانجام خود را به سكوي وسط پارک رساندم. اما قبل از من سكو اشغال شده و جاي سوزن انداختن نبود. زنان و مردان و جوانان کنجکاو براي ديدن ما درمیان جمعيت، خود را به اين جاي بلند که از آنجا مسلط به پارک بود، رسانده بودند.

روي آخرين پلکان سکوي پارک جايي براي خود باز کردم و چند دقيقه اي حرف زدم.

"کی هستيم، چرا اومديم و دعوت مردم به اتحاد و همدلي و به تشکل و به تداوم تلاش براي آزادي و رهايي و به پيوستن به حزب و همکاري با ما..."

تعدادي از دختران جوان روي سكو و در میان جمعيت روسري هایشان را بر داشته و در هوا تکان مي دادند. "زننده باد آزادي"، "زننده باد حکمت"...

رفقاي همراه با زحمت زياد و کنار زدن جمعيت خود را به من نزديک مي کردند.

- نگران نباشيد ما هستيم و نميذاريم خطري متوجه رفيقتان بشود.
صدای جواناني بود که در میان جمعيت مي خواستند رفا را خاطر جمع کنند.

به نظر مي رسيد پارک تمام و کمال در کنترل مردم است. انگار قيام شده و اين شهر کوچک قبل از هر جا آزاد گشته. وقت و زمان هم از دست ما در رفته بود.

اکنون ديگر جوانان بودند که بسته هاي کتاب و پوسترها را بين جمعيت تقسيم و پخش مي کردند.

سكو را ترک کردم و به میان مردم و کسانی که هنوز سر سفره هاي غذاي سرد شده به تماشا نشسته بودند برگشتم. از کنار يك جمع بزرگ خانوادگي رد مي شدم که يکي دستم را گرفت و گفت:

- بيا تخته اي بازي كنيم. فقط يه مهره بينداز. اگر جفت شش بود اين رژيم ميره.

مهره را از ش گرفتيم و وسط تخته انداختيم. جفت شش نشد. خنديديم و گفتم:

- مثل اينكه رژيم با حرف حساب و سر خود نميره. بايد انداختش.

صداديم در ميان هلهله و شادي و شعار جوان ها و مردم اطراف گم شد.

- كجايي مجيد، مدتيه دنبالت مي گردم. خيلي دير شده. بايد بريم. اينجا هيچ كنترلي نيست.

سليم بود كه بچه ها را جمع و جور کرده و سراغ من آمده بود.

زمان را فراموش کرده بودم. دست و آستينم را اينقدر كشيده بودند كه

دست به دست كردن اسلحه ام سخت شده بود. دوست داشتم تو يكي از اين

جمع هاي بزرگ و سر سفره شان بنشينم و آرام و راحت حرف بزنم و

سوال كنم و تمام شب را در ميانشان باشم. اينقدر لقمه هاي غذاي

جوراجور به خوردم داده بودند كه ناچار بودم دستشان را رد كنم. كوله

پشتي ام از كتابها خالي شده بود اما از بسته هاي غذا و شيريني و تنقلات

سنگين شده بود.

براي يك لحظه احساس كردم سليم آستينم را مي كشد و مرتب مي گويد:

- بيا بريم. بچه ها دارند از پارك ميرن بيرون.

مي بايست مي رفتم. از طرفي وظيفه اي بود كه منو مجبور مي كرد قبل

از اينكه خطري متوجه ما بشود، آنجا را ترك كنيم و از طرف ديگر كشش

محبت هاي مردم براي ماندن و نياز به همدلي و همبستگي و حتي

همدردي بود. انگار مي شد تا آخر آنجا ماند و نهايتاً همراهشان به شهر

رفت.

در درياي محبت و انسانيت و آزاديخواهي و شور و شوق به رهايي و

نفرت اين مردم از جمهوري اسلامي ميشد مدت ها شنا كرد و ماند، بدون

اينكه مويي از سر كسي كم شود.

فرامرز و مراد و تیم هایشان روی تپه مشرف بر پارک مستقر شده بودند. من و سلیم و تیم فرید هم از میان جمعیت راه باز کردیم و به طرفشان رفتیم. از کنار جمعی رد می شدیم که یکیشان جلو آمد و گفت:

- این یک پیاله را بنوش به سلامتی همه تون!

نصف لیوان ویسکی بود. تا خرخره غذاهای جورا جورا به خوردم داده بودند که با دیدن ویسکی حالم بهم می خورد. نمیخواستم دستش را هم پس بزنم. تنها سلیم بود که ممکن بود نجاتم بدهد. او رسید و لیوان را از دستش گرفت:

- "به سلامتی." و آن را تاته نوشید.

از پارک خارج شده و در تپه کوچک مشرف به آن نفسی تازه کردیم. زندگی در پارک بعد از آن غلغله، به حالت عادی بر می گشت. مردم سر سفره غذاهای سردشده بر می گشتند. منقل های ذغال دوباره باد زده می شدند، سر و صدای بازی بچه ها و موزیک از همه رنگ، فارسی، ترکی، عربی، کردی و غربی اینجا و آنجا پخش می شد.

پارک در روشنایی چراغ ها و پروژکتورهای روی سکوی وسط پارک غرق در نور بود. یک تابلوی جمعیت انسانی بزرگی که امشب شانه به شانه و مثل یک تن واحد و با آرزوهای مشترکی که همه را به هم پیوند داده بود. پارک تابلوی اتحادیه مردم بود. این تابلو را هنوز هم جلو چشمانم دارم.

- باز هم بیابان پیش ما، منتظرتونیم.

این فریاد کسی از میان جمعیت پارک بود. تفنگهایمان را روی شانه انداختیم و دستهایمان را به علامت خداحافظی بلند کردیم. راه را به طرف تپه مقابل و محل پارک ماشین ها و تجمعات مردم کج کردیم. خواستیم از

میانشان رد شویم و همدیگر را از نزدیک ببینیم. اما فرصت ماندن بیشتر و یا گفتگوی طولانی با آنها را نداشتیم.

- "کجا بابا"، امشب پیش ما بمونید. با هم میریم شهر.

این تقاضای مرد میان سالی بود که از ماشین لندکروزرش پایین می آمد و همزمان داشت تلفنی حرف می زد. "گوشی، گوشی، گوشی، ..."

- میگم امشب بمونید.

جلو رفتم و باش دستی دادم و گفتم:

- با مایید یا دوست دخترت؟

- نه والله، با شما.

- پس این تلفن چیه؟ فراموش کرده بود تلفن دستشه و داشت با کسی حرف می زد.

- اهان اینو میگی. داشتیم با دوستام در تهران حرف می زدیم و ماجرای امشب شما را تعریف می کردم. باورشان نمی شد. میخوای باشون حرف بزنی؟

" نه. سلام برسون. مهمانی شهر هم برای یه وقت دیگه. ممنون و به امید دیدار.

او در حالی که دهانش باز بود و می خواست چیزی بگوید از کنارش رد شدم. چند قدم اونورتر پشت سر را نگاه کردم. هنوز تلفن در دستش بود. انگار یادش رفته بود که باید مکالمه را ادامه بدهد.

مردم مسیر ما در میان باغ ها و پارکینگ بزرگ تپه، نشریه و پوستر می خواستند. تعدادی هم دنیای بهتر را داشتند و یک پوستر هم روی شیشه جلو یک ماشین پژو و زیر برف پاک کن قاب شده بود. زمان به سرعت می گذشت.

در برنامه ما حضور در پارک نیم ساعت تعیین شده بود. اما حالا زمان حضور از یک ساعت هم گذشته بود. ریسک بزرگی بود. اما چاره ای هم

نیبود. امنیت ما را نه تفنگ‌هایمان، بلکه مردمی تامین کردند که هر تحرکی را زیر نظر داشتند و به دقت ما را می‌پایبند و می‌توانستند جلو هر توطئه دشمن را بگیرند و آن را خنثی کنند.

سر چشمه کانی شفا بار دیگر نشستیم. انگار همه دلشون پر حرفه. مراد و تیم اش از ما جدا شده و منطقه را می‌پایبند. سلیم این ماموریت را به او سپرده بود تا بچه‌ها استراحتی بکنند و باخیال راحت حرفاشونو بزنند. مراد رفیق دقیق و خونسرد و خستگی‌ناپذیری بود.

فرامرز به کسی مهلت نداد و با صدای بلند و در حالیکه خانواده‌های اطراف چشمه می‌شنیدند، شروع کرد:

- بابا، این پدر سوخته‌ها چقدر ترسو و بی‌عرضه‌اند. این‌ها جلو دخترا پز میدن و به اونا گیر میدن که دستشون خالیه... سلیم حرفش را قطع کرد:

- سخنرانی نکن، فرامرز، اصل ماجرا را بگو.
- آخر چه بگم. هی منتظر شدیم و دست آخر ما هم رفتیم دنبال کار خودمان و سخنرانی کردیم و شعار دادیم و کتاب و پوستر پخش کردیم.
- پس آن ماشین‌های نیروی انتظامی که می‌آمدند و می‌رفتند، چه شد؟
- خوب همین را دارم میگم. ما که سر ورودی جاده به پارک مستقر شدیم. آخرین ماشین نیروی انتظامی که در صف ماشین‌ها به پارک نزدیک شده بود، چراغ گردانش را خاموش کرده و به سرعت دور زده و برگشت. دیگر از وجود ماشینهای با چراغ گردان و یا علائم نیروی انتظامی در صف ماشین‌ها و ترافیک جاده تا چشم کار می‌کرد خبری نبود. معلوم می‌شد که به آنها خبر داده شده که ما در پارک هستیم.
- آره حتما باخبر شدن.

همه می‌خواستند حرف بزنند و طاقت نمی‌آوردند.

فرید گفت:

" من که با مجید بودم، تو شلوغی گمش کردم. بعد از مدتی جستجو آخرش دیدم سر سفره ای نشسته و با دهان پر تند تند حرف میزنه. دستم را گرفت و منو نشانده و خودش رفت. لقمه گنده ای هم به من تعارف کردند که گرفتم و سریع دنبال مجید رفتم که دوباره گمش نکنم. دل تو دلم نبود. اضطراب شدیدی داشتم. هیچ چیز قابل کنترل نبود. تو اون شلوغی هر اتفاق و سو قصدي ممکن بود. فرامرز و فرید به جاي مراد به گشت زدن رفتند.

مراد که برگشته بود گفت:

"من از تحرک دشمن بیرون از پارک و در جاده ها خبر نداشتم. اما پارک هم قابل کنترل نبود. تو اون هیرو و ویر جمعی دورو برم را گرفتند و گفتند:

- نگران نباشید. شما که وارد پارک شدید لباس شخصی های ترسو دم شان را روی کولشان گذاشتند و رفتند. زود رفتند و الا ما تصمیم تا شما اینجا بیید، دو سه تاشون را که می شناختیم خلع سلاح کنیم. پرسیدم:

- مگه اسلحه هم دارند؟

- آره بابا، پدر سوخته ها کلت دارند که زیر پیراهن شان قایم می کنند.

- مگر آنها را می شناسید؟

آره. هم بعضی ها را می شناسیم و هم از رفتار و حرکاتشان می فهمیم و همیشه دستشان می اندازیم:

- سرکار، به جام به سلامتی بریم بالا؟ خوش میگذره؟ دخترا را دید می زنی؟... و از این متلک ها بارشان می کنیم.

کریم تعریف می کرد:

- مگه میذاشتن کارم را بکنم و مراقب اوضاع باشم! اما کار خوبی که کردند این بود، همه کتاب ها و پوسترهای کوله ام را گرفتند و بردند پخش

کردند. هم بارم سبک شده بود و هم تا اندازه ای خیالم راحت که آنها راست می گفتند اینجا آثاری از آدم های مشکوک و یا جاسوس و غیره دیده نمی شد.

بختیار حرفای کریم را قطع کرد و گفت:

- من هم تا خواستم تکان بخورم کتا بها و پوستر هایم را گرفتند و بردند و دیدم که تو مردم پخش میشه. پوسترهای حکمت را روی ستون های وسط پارک چسپانده بودند. یکی را دیدم که تو ماشین در گوشه پارک نشسته و تلفنی حرف می زنه. به شوخی گفتم با که لاس می زنی. چرا پیاده نمی شی؟ نگران بودم نکنه داره گزارش می فرسته.

پیاده شد و لبخندی زد و گفت:

- دارم با دوستانم که امروز رفته اند جاده صلوات آباد حرف میزنم. بهشون گفتم که باخته اند.

- چی رو باخته اند؟

- منظورم اینه که شما را ندیدن، باخته اند دیگر. امروز بدشانسی آوردند. میگن داریم میایم. ولی نمی رسند تو این ترافیک نصف شب میرسن. شما تا کی اینجاین؟

- نمیدونم. تا هر وقت شما باشید! می خواست بغلم کنه یه قدم عقب رفتم. یکه ای خورد و هیچی نگفت. باش دست دادم و رفتم. نمیدونم چرا به او مشکوک بودم. چقدر حق با من بود را هم نمیدونستم. بعدا او را می دیدم که تو مردم شعار میده: "زنده باد آزادی"

- صمد ماجرای تو چه بود؟ بگو.

سلیم بود ازش می پرسید.

صمد من و منی کرد و گفت:

- یه جایی پام به چیزی گیر کرد و پیچ خورد و زمین خوردم. انگار کسی به من پشت پا زده و منو انداخته. کوله پشتیم باز شد و همه کتابها و

پوسترها ریختند بیرون. تا اومدم بلند شم و اسلحه ام را بچسیم، جوانانی اومدند و شروع کردند به جمع کردن کتاب ها و بین خودشان تقسیم کردند. یکیشان گفت نگران نباشید، اینها را بسپر به ما و تو دنبال ماموریتت برو. ما پخش می کنیم.

- پس اون چیزی که تو کوله ات بود چه شد؟

"چه چیزی میتونه تو کوله صمد باشه جز کتاب ها و پوستر و وسایل شخصی اش؟" سکوتی برقرار شد.

مراد که هنوز ایستاده بود، هری زد زیر خنده!

- ماجرا چیه؟ اتفاقی افتاده ما نمیدونیم؟

مراد نشست و در حالی که می خندید، گفت:

- صمد را از دور دیدم که در میان جمعیت حاج و واج ایستاده و یک بطری ویسکی هم دستشه. تا اومدم خودم را بهش برسونم، یه مرد رند سنه ای (سنندجی) بطری را از او گرفت. رفتم پیشش و گفتم:

- صمد اون چه بود دستت؟ گفت:

- ویسکی بود و یکی ازمن خواست و بهش دادم. هم شوخی، هم جدی بهش گفتم:

- جواب سلیم را چه میدی، پدرسگ! و خندیدم.

بختیار را پیدا کردم که مسول گروهش بود و گفتم مواظب صمد باشه، مثل اینکه حالش خوب نیست.

صمد دستی به صورتش کشید و بعد از مکث طولانی گفت:

- راستش من خیلی ترسیده بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم تو چنین موقعیتی بیفتی. حتی وقتی از تپه به طرف پارک حرکت کردیم، می خواستم بگم که من نمیتونم بیام...، اما نهیب فرامرز من رو به دنبال خودش کشید. نمیدونستم چکارکنم. گیج شده بودم و بعضی وقتا چشم سیاهی می رفت. وقتی افتادم، فکر کردم کارتمومه. تا اینکه دو جوان

آمدند پیشم و دستشون را رو شانه ام گذاشتند و گفتند، نگران نباش رفیق، اینجا امن وامانه. ما هم رفقای شماییم و اینجا بایم. اسلحه هم داریم. پیراهنش را کنار زد و کلتش را نشونم داد. از آن وقت ببعد کمی خیالم راحت شد. "گارد آزادی".

اینجا بود که یاد، "اما"ی جلیل افتادم. وقتی با بارها رسیدند در مورد صمد از او پرسیدم، گفت:

- مثل خرگوش میدوه، اما... و سلیم حرفش را قطع کرد و بقیه را نگفت. پس ماجرا این بوده که صمد تجربه این جور کارها را ندارد.

به ما گفته بودند، صمد زحمتکش با هوشی است. استفاده از اسلحه را بلد است و در راه رفتن نظیر ندارد. صمد چوپان بوده و سالها تمام روز را راه رفته است. اما معلوم بود که راه رفتن خوب به تنهایی برای اینجور کارها کافی نیست.

تو این فکر را بودم که دیدم سلیم گوش صمد را گرفته و می کشه و به شوخی میگفت:

- میکشمت، ویسکی را برای الان می خواستم. امشب کلی راه در پیش داریم، خوابی در کار نیست و خسته میشیم. و مشتت محکم به سینه اش زد و او را به پشت انداخت. همه خندیدند.

- سلیم، تو این ویسکی را از کجا آوردی؟

- همین دوروبرها سفارش دادم آوردند و بهتون نگفتم و چشمکی از روی شیطنت!

روز هشتم به پایان می رسید.

راه طولانی ای در پیش داشتیم. دیگر ماندن ما در این منطقه و نزدیک شهر صلاح نبود. الان همه از دوست و دشمن و از سنندج تا تهران و غیره از حضور ما خبر دارند.

مساله رفتن به شهر در شرایط اضطراري مطرح بود اما تلاش ما این بود تا آنجا که ممکنه این کار را نکنیم. نمی خواستیم مساله تعقیب و مراقبت در شهر به بهانه حضور ما تشدید بشود و یا عده ای را دستگیر کنند. صرفنظر از اینکه امنیت ما در شهر هم مساله ای جدی بود. می بایست راهمان را به منطقه ای که از پیش تعیین کرده بودیم، ادامه دهیم.

تدارک ماشین بعهده یکی دیگر از رفقای شهر بود. و مسیر را هم مراد که به منطقه عقب نشینی آشنا بود تعیین می کرد. فاصله ما تا جاده محل ماشین نمی بایست زیاد دور باشد. فرید آن را با اشاره دست نشان میداد. حرکت در این مسیر ظاهرا کوتاه کمی عجیب به نظر می رسید. چرا که در این مسیر پادگان شهر و یک محله حاشیه شهر قرار داشت که پایگاه های نیروی انتظامی و پاسداران در آن مستقر بود. سلیم هم نگران شده بود:

- راه دیگری نیست؟

مراد راه دوم را عبور از آبیدر بزرگ می دانست.

- این راه چقدر طول می کشد؟

- یکی دو ساعت. بستگی داره چطور راه بریم.

- گیریم ۲ ساعت، باز این راه امن تره اگر چه سخت تره. سلیم تصمیمش را گرفته بود. من هم موافق بودم.

راه افتادیم. تنها سربالایی آبیدر بزرگ ۲ ساعت طول کشید. وقتی به ارتفاعات آن رسیدیم از نفس افتاده بودیم. اما دلخوشی ما این بود که ادامه راه همه اش سرپایینی بود.

آخرین تماس ها را با رفقای شهر که پارک را ترک کرده و به شهر برگشته بودند، گرفتیم. با دور شدن ما به آنطرف کوه مرتفع دیگر امکان تماس وجود نداشت. رفیق ما همراه ماشین هم خبر داد که منتظر است و از تاخیر ما نگران بود:

- کجایید؟

- جاده کرمانشاه، نزدیک گردنه مروارید! نیم ساعتی شما!
منظورم را می فهمید.

لحظاتی که در بلندترین ارتفاعات آبیدر و مشرف به شهر نشسته بودیم. از رفقا فاصله گرفتیم.

يك تماس با دوستم، هم خوشحالم می کرد و هم خبرمان به بچه ها می رسید.

- "الو".

"خودش بود. صدام می لرزید، هم از خستگی و هم از تنگی نفس از دلنگی دوری با دوستم. "این همه راه! از آبیدر تا...!"

- کجایید، حالتون خوبه؟ صدای دوستم هم می لرزید.
- جاده کرمانشاه...

- آنجا چرا، مگر می خواید برید کرمانشاه؟ کی برمیگردید، کی می رسی اینجا؟

- نمیدونم. ولی می رسیم. بهت قول دادم سالم برگردم. تو به رفقا خبر بده که ما حالمان خوبه.

و جملاتی از ماجرا را برایش گفتم. هیجان زده شده و صدای نفس هاشو که انگار می دود، می شنیدم.

- خبر را ولش کن. جان خودت، فقط بگو کی می رسی؟

- خبر را بده. نگران نباش... "دوستت دارم بیشتر از جونم، دوستت دارم برای همیشه...!"

سکوت. و دیگر صدایی نشنیدم. ارتباط قطع شد.

لحظاتی روبروی شهر نشستیم. و باز تصاویر پارک و چهره های مهربان و امیدوار و شورو شوق جوانها و عشق به آزادی که در میان جمعیت موج می زد... و فاصله تناقض دردناک بین احساس و واقعیت، که هر

گز پرشندی نیست. شاید همزمان همه رفقا همین احساس را داشتند. آنها هم هر کدام عزیزانی را داشتند که منتظرشون بودند.

رفقا برای رفتن آماده شده بودند.

- تماس هات تموم شدن؟ سلیم بود.

- آره. با بچه های شهر و با دوستم. بچه ها میگن همه چی روبراس. در شهر خبری نیست. ماشینهای گشت نظامی رژیم می چرخند والکی وپراژ میدن. میگن خبرای خوشی هم هست که فرصت شنیدنش را نداشتم. رفیق ما هم ماشینی را در جاده متوقف کرده و بهمراه راننده، آن پایین منتظره و نگران. بهش گفتم نیم ساعته میرسیم پیششون.

- امیدوارم برسیم.

نگرانی سلیم را درک می کردم. این سرپایینی با دره ها و کوهپایه ها و عبور از میان باغ های مسیر را نمیشد نیم ساعته طی کرد. راه افتادیم. تا رسیدن به جاده ۱ ساعت طول کشید. سرپایینی سنگلاخ و در میان باغ ها و جوی های آب و در تاریکی میان درختان حسابی خسته مان کرده بود. بهنگام پایین آمدن از کوه، سه ماشین که یکی شان بزرگ تر بود از جاده ای که ما می بایست از آن می گذشتیم، به طرف یکی از روستاهای مسیر، در حرکت بودند.

سلیم پرسید:

- فکر می کنید آن ماشین ها مال که باشند؟ مردم یا نظامی ها؟

مراد که به مردم و منطقه آشنا تر بود، گفت:

- باید ماشین های مردم باشند که از شهر میان و معمولاً کارگرانی هستند که جمعه ها میرن شهر و برمیکردن.

این مساله زیاد مورد توجه ما قرار نگرفت و سریع فراموش شد.

"این هم جاده".

اما قرار بود ما در سه راهی ابتدای این جاده به ماشین برسیم.

- سه راهی کجا است؟
 مراد طرف راست را نشان داد و گفت:
 - باید از اینور بریم. شاید چند دقیقه ای راه باشه.
 تماس ما با رفیقی که ماشین آورده بود قطع شده بود. در این دره عمیق
 جاده، ارتباط ممکن نبود. در جاده اسفالت بطرف سه راهی راه افتادیم.
 هرچه جلو می رفتیم از سه راهی خبری نبود.
 دو نفر از رفقا که سرحال تر بودند گفتند که از جلو میرن تا ماشین را
 پیش ما بیاورند. و رفتند.
 دقایقی بعد ماشینی از راه رسید. کنار جاده ایستادیم. باید ماشین ما باشد.
 ولی ماشین کوچک پیکانی بود که به سرعت می آمد.
 - ماشین را متوقف کنید.
 سلیم بود که به رفقا دستور می داد.
 ماشین با ترمزی طولانی متوقف شد. راننده که ما را مسلح می دید، و
 ترسیده بود، بیرون آمد.
 - خودمانیم، دوستان شما. نترس.
 راننده جلو اومد و سلیم را در آغوش کشید.
 راننده پیکان گفت:
 - رفقای شما بودند جلوتر می رفتند؟ آنها ماشینم را که دیدند در کنار جاده
 و باغ های رز گم شدند.
 - آره رفقای ما بودند. در مسیرت و در سه راهی ماشینی ندیدید؟
 - نه، هیچ خبری نیست. جاده امن و امانه. هر کاری دارید در خدمتم.
 معلوم بود رفیق ما ماشین را در جایی نگه داشته که در جاده و دید
 مسافرین نباشد.

طولی نگذشت که از مسیر سه راهی جاده ماشینی از روبرو می آمد. "این
 دیگه باید خودش باشه". به راننده گفتیم با چراغ علامت بدهد. ماشینی که
 می اومد هم علامت داد. خودش بود.

دو رفیق ما که سراغ ماشین رفته بودند در وانت سر پا ایستاده بودند. رفیق شهری ما که سر و رویش را با دستمال بزرگی پوشانده بود، کنار راننده نشسته بود. نمی خواست راننده های ماشین او را ببینند و بشناسند.

ساعاتی از نیمه شب گذشته بود. دیر شده و هوا کم کم داشت روشن می شد. مسیری را که قبلا تعیین کرده بودیم. از یک جاده اصلی بین شهری می گذشت و راه طولانی ای بود و عبور از آن در روز و هوای روشن مناسب نبود. علاوه بر آن از زمان اطلاع دشمن از موقعیت ما مدت طولانی ای می گذشت. ممکن بود جاده در کنترل نیروهای نظامی رژیم باشد. راه دیگر به موازات آن اما از جاده های خاکی کوهستانی می گذشت. این دومی را می بایست انتخاب می کردیم. بین من و مراد و سلیم سر مسیر اتفاق وجود نداشت. اما فرصت فکر کردن نبود. راه دوم را انتخاب کردیم.

رفیق شهر ما که کنار تر ایستاده بود، به ما اشاره کرد. همراه سلیم پیش او رفتیم.

- ببینید، مدتی پیش سه ماشین از این مسیر رفتند. من نرسیدم بفهمم که شخصی اند یا نظامی. خیلی مواظب باشید. نیروهای رژیم معمولا در اولین روستای مسیر شما هستند. فرض کنید امشب بخصوص این روستا را اشغال کرده و منتظران باشند. این ماشین را هم نگه داشتیم و گفتیم برای شما است. راننده منو نمی شناسه و کمی ترسیده. مواظبش باشید. از آن ماشین و راننده دیگر هم اگر خواستید استفاده کنید و نذارید خودش بره. از چشمان رفیق ما نگرانی می بارید. فرصت نبود. با عجله همدیگر را در آغوش کشیدیم.

- در برگشتن مواظب خودت باش. این کلتت را هم یه کاریش بکن.

- نگران من نباشید، ترتیب اون را هم دادم. ماشینی میاد دنبالم. و رفت.

"چه انسان های نازنینی. مگر می شد به این راحتی از شون جدا شد."

پیش ماشین ها برگشتیم. راننده پیکان جلو آمد و درگوشی به ما گفت، من ساکن همین ده بالام. بعضی وقتها نیروهای انتظامی میان ده و شب را می مانند. امشب هم ممکن است آمده باشند. هر وقت تو ده هستند، سر پل کوچک نرسیده به روستا برای قاچاقچیان کمین می گذارند. من از جلو میرم و اگر برگشتم، کمین هست. اگر نه برمی گردم و خبر میدم و شما برید.

- "بهت اعتماد می کنیم و ممنونیم". سلیم او را راهی کرد و ما هم در ماشین وانت قرار گرفتیم و آهسته دنبالش رفتیم. دقایقی بعد پیکان برگشت. دور زد و دوباره به طرف روستا رفت. سر پل مسیر ما کمین نبود.

به روستا نزدیک شدیم. يك سه راهی در مقابل داشتیم. راننده هم بلد نبود کدام راه را باید برود. او شانسی راه شوسه پهن تر و راحت را انتخاب کرد و ناگهان در دروازه روستا قرار داشتیم. این جاده از وسط ده رد میشد. و هیچکدام از ما این را نمیدانستیم.

کمی جلوتر رفتیم در روشنایی نوربالای چراغ ماشین، سر اولین ورودی جاده به روستا و بغل دیوارهای بلند اولین ساختمان ها، دو نفر مسلح در دو طرف جاده ایستاده بودند. ظاهرا آماده به نظر نمی رسیدند. ماشین جلوی ما هم فرصت برگشتن و اطلاع به ما را پیدا نکرده بود. نگهبانان مسلح هم فکر می کردند این هم یک ماشین دیگر روستاییان است که از شهر بر می گردد. ماشین ما با افراد مسلح کم تر از ۱۰۰ متر فاصله داشت.

سلیم و فرامرز که جلو نشسته بودند ماشین را متوقف کرده و از آن پیاده شدند و به نگهبانان نزدیک تر شدند. حدود ۵۰ متری فاصله بود که با آنها وارد مذاکره شدند.

- سلام برادران، خسته نباشید، برادران تو روستا هستید؟

- "بلی". هردو از بسجی های روستایی بودند و فارسی درست حسابی نمی دانستند.

- ما واحد ضربتیم و میخوایم گشتی بزنیم. سلیم بود که آنها را گول می زد.

بقیه ما که در وانت جا داشتیم، به سرعت و یکی یکی پایین می پریدیم تا اطراف ماشین متفرق شویم.

فرصت باز کردن درب پشتی وانت که کمی بلند هم بود نداشتیم. هنگام پایین پریدن، احساس کردم چیز سنگینی روی سرم افتاده، دمر روی زمین افتادم و سوزش سختی را در پایین زانوی چپ احساس کردم. به زحمت سرم را چرخاندم. صمد بود که از فرط عجله و دستپاچگی پایین پریده و روی سر من افتاده بود. لحظاتی بعد که بلند شدم دیگر از او خبری نبود. اسلحه اش هم کنار من افتاده بود.

باز هم یاد "اما"ی جلیل و وضعیت صمد در پارك شهر افتادم. جلیل گفته بود:

- صمد خوب میدوه اما تجربه نظامی نداره.

صمد در میان درختان کنار جاده گم شد. او فکر کرده بود که الان باید هر کسی خودش را از معرکه دور کند. فرصت متوقف کردن و حالی کردنش هم نبود. صمد رفت و دیگر پیداش نکردیم.

همه رفقا از ماشین پایین آمده و در اطراف جاده موضع گرفته بودند. سلیم که مذاکره اش بانگهبان ها تمام شده بود، برگشت و تصمیم گرفتیم سریعا محل را ترک کنیم. راننده ماشین هم پیاده شده و رفته بود. فرصت گشتن دنبال او را هم نداشتیم. او می بایست خودش تصمیم بگیرد که چطوری برگردد. حتی اگر نیروهای رژیم از وجود ما مطلع می شدند، راننده توجیه واقعی ایش را داشت. رفیق ما او را در محلی از جاده متوقف کرده و در واقع ناچار به اطاعت و قبول انتقال ما کرده بود.

هوا کاملاً روشن شده و ممکن بود هر لحظه نیروهای مستقر در روستا بیدار شده و درگیر بشویم. هدف ما اجتناب از هر گونه درگیری بود. تنها یک راه برای عقب نشینی می شناختیم. و آن هم عبور از تپه های مقابل و رفتن به پشت کوهی بود که دره عمیقی پشت آن قرار داشت. فرصت اینکه به درد و سوزش شدید زانویم فکر کنم را نداشتیم.

سربالایی تپه را در پیش گرفتیم. تاحالا با حساب ۲ ساعته پارک و اطراف آن ۱۲ ساعتی در راه بودیم. سربالایی را به سرعت بالا رفتیم. آفتاب صبحگاهی بساطش را گسترده بود که از کوه به طرف دره پایین سرازیر شدیم. در این لحظات بود که فرید پاهایش قفل شده و امکان ادامه راه را از دست داده بودند. زیر بغلش را گرفتیم و کمی راه رفتیم. اما بی فایده بود. اسلحه و خشاب ها و کوله پشتی اش را گرفتیم و یک کلت بهش دادیم و خواستیم که هر طور شده خودش را به دره باریکی که در آنجا چوپانی گوسفندها را می چراند، برساند و تا عصر که آب ها از آسیاب می افتد، آنجا بماند و بعد با دوستانش تماس بگیرد. آنها کمکش می کردند که بعدا کجا برود. فرید اهل منطقه بود و تازه فامیل و دوستانش هم ملاقات کرده بود و جای نگرانی نبود. عمق نگرانی جدا شدن از ما را در چشمان فرید می دیدیم. جدا شدن فرید که مسوولیت تیمی از واحد را بر عهده داشت، برای ما سنگین بود.

او را در آغوش کشیدیم و از او جدا شدیم. فرید راهش را کج کرده و کشان کشان به طرف دره باریک محل چوپان رفت.

سوزش پایم قابل تحمل نبود. احساس کردم جورابهام خیس و کفش پایم چپم سنگین شده است. نشستم و پاچه شلوارم را بالا کشیدم. خون همه جا را پوشانده بود و کفش و جورابم را خیس کرده بود. درد پا را در آن مدت یک ساعت پیاده روی که پایم گرم بوده احساس نکرده بودم.

صمد که روی سر من افتاده بود نوک تیز شعله پوش تفنگش چند سانتیمتر پایین تر از زانویم را سوراخ کرده بود. دستمال ابریشم قرمزی که در

طول راه دور گردنم بود، باز کردم و زخم را بستم. مراد که پزشکیار واحد هم بود، خواست وسایل پانسمان را بیاورد و کار اساسی تری بکند، نگذاشتم. فرصت این کار ها نبود. ما باید به سرعت خود را به نقطه امنی می رساندیم.

اکنون واحد ما با دو قبضه سلاح اضافی صمد و فرید، مسیری نامطمئن را پیش رو داشت. اما خاطر جمع بودیم که فرید خود را به آن نقطه امن و نزد چوپان می رساند. همچنین مطمئن بودیم که نیروی انتظامی رژیم در روستایی که جا گذاشتیم، اگر از ما با خبر شود و بخواهد عکس العملی نشان دهد، تا بیدار شدن و آمادگی شان زمان می خواهد و با اطلاع از وضعیت روحی آنها امکان تعقیب و درگیری با ما ضعیف بود. ما می بایست از کوه سرازیر شده و سپس به طرف باغ های دامنه دره و تپه های مقابل، بالا برویم.

به ته دره در سرازیری کوه رسیده بودیم که هلیکوپتری بر فراز آبیتر به پرواز درآمد. در میان درختانی کوتاه اما پرپشت، خود را از دید هلیکوپتر مخفی کردیم. نیم ساعتی همینطوری گذشت تا هلیکوپتر راهش را گرفت و به طرف پادگان شهر برگشت.

از دامنه تپه های مقابل بالا رفتیم. در اینجا چند ماشین و نفرات پیاده نظامی را مشاهده کردیم که در ارتفاعات آبیتر در آمد و رفت اند. در اولین باغ دامنه تپه که در دره کوچکی قرار داشت خود را استتار کردیم. از حرکات نظامی ها متوجه شدیم که خیال و جرات پایین آمدن از کوه را نداشتند. آنجا برای گشت و مانورشان امن بود. هم بلندترین ارتفاعات منطقه و هم پشتشان به پادگان شهر بود.

فرید را هم می دیدیم که خود را به چوپان که مشغول روشن کردن آتش برای دم کردن چای و خوردن صبحانه بود، رسانده بود.

یک ساعت بعد، به نظر می رسید منطقه خالی از دشمن شده است. انگار خیالشان را راحت کرده اند، چرا که دیروز در پارک شهر و چند کیلومتری پادگان و چند صد متری مقر و پایگاههایشان در محلات نزدیک

پارك و بيخ گوشان بوديم و حالا دورتر از آنها و خطري براي شان نداشتيم.

روز نهم

كنار يك چشمه و استخر طبيعي اش در دره مقابل و به فاصله از همديگر و بطوريكه از ديد دوربين هاي احتمالي دشمن در امان باشيم، اطراق كرديم. اولين نگهبان با استتار اسلحه و يك چوبدستي به دست، در تپه مشرف به دره و منطقه مستقر شد.

اگر نيروهاي رژيم قصد تعقيب ما را داشتند راه هاي متعددي وجود داشت. پشت تپه هاي محل ما روستاهاي منطقه قرار داشتند كه با جاده اي آسفالته به شهر وصل شده اند. و آخرينشان تا شهر كم تر از نيم ساعت با ماشين فاصله داشت. اگر آنها به وجود ما در اينجا پي مي بردند و قصد درگير شدن با ما را مي داشتند، بهترين نقطه براي شان همين جاده و تپه هاي پشت سر ما بود. ما براي عكس العمل در برابر اين خطر آماده بوديم.

آفتاب از ارتفاعات فاصله گرفته بود، نسيم خنكي شدت گرما را تخفيف مي داد. خستگي ما حد و حصر نداشت. از ديروز عصر كه از كاني ماماتكه راهي شهر شديم تا امروز نزديك ظهر، حدود ۲۴ ساعت سر پا و در راه پيمائي بوديم. مواد خوراكي كمی همراه ما مانده بود. ما پيش بيني چنين اتفاق غير منتظره اي را نمي كرديم. اگر ماشين ما ميتوانست به راه خود ادامه بدهد، اكنون مي بايست در منطقه اي بوديم كه دوستان و آشنايان مراد منتظر ما بودند. اما اكنون اين راه را معلوم نبود چند روزه بايد برويم.

در مسير ما و در برگشت برنامه اين بود كه علني باشيم و مردم ما را ببينند و دوستان و دوستان را ملاقات كنيم و داوطلبين به همكاري را

بپذیریم. مراد در این منطقه شخصیت و دوست شناخته شده مردم بود و در صورت اطلاع مردم از حضور او هزاران نفر آرزوی دیدنش را داشتند.

مراد در حالی که سلاحش را زیر بادگیرش استتار می کرد، بیلچه ای را که کنار استخر بود بر داشت و گفت:

- میرم این دورو برا سر و گوشی آب بدم و سعی میکنم به آخرین ارتفاع تپه مشرف به روستایی که احتمالا نظامی ها در آنجا مستقر شده باشند، برم و از تحرکات احتمالی شان با خبر بشم. با این بیلچه هم شاید کمی سیزی کوهی و کنگر براتون بیارم. سلیم، این ماموریت را به مراد سپرده بود که به منطقه آشناتر از همه بود.

نگهبان خیر داد که يك خانواده روستایی بطرف باغ می آیند. خبر خوشی بود. آنها میتوانستند هم از تحرکات احتمالی نظامی ها در پشت تپه وجاده و روستاهای اطراف ما را مطلع کنند و هم میزبان ما باشند. روستایی محل سکونت آنها در مسیر جاده اصلی قرار داشت و اگر نظامی ها در آن مسیر آمد و رفت داشته باشند آنها مطلع بودند.

دیگر لزومی به مخفی کردن سلاح هایمان نبود. در مسیر آمدن و تا هنگام انجام ماموریت و حضور در پارک در روز هشتم، سعی داشتیم که دشمن از وجود ما باخبر نشود. اما در برگشت لزومی به این کار نبود. اگر روزهای قبل از روز هشتم به هر دلیلی با دشمن درگیر می شدیم، به هدف نمی رسیدیم و یا میبایست يك هفته دیگر و تا جمعه بعدی صبر می کردیم و در منطقه می پلکیدیم و یا به شهر می رفتیم و منتظر میماندیم. و یا ممکن بود از اهداف اول و دوم چشم پوشی کنیم و در شهر کار دیگری بکنیم. این آلترناتیو را هم داشتیم. اما هدف اصلی و اساسی همان روز هشتم و حضور در پارک شهر بود.

روستائیان به باغ رسیدند. دو مرد، يك زن و دو پسر و دختر نوجوان، يك خانواده كامل. آنها با ورود به باغ و مشاهده ما يکه خوردند و توقف کردند.

- بفرمایید، باغ مال خودتونه.

فرامرز بود که با صدایي بم و بلند اما خسته، با مهمانان و در واقع میزبانان ما شوخي مي کرد.

- سلام، شما خوش آمدید.

با وجودي که سرو وضع و لباس ما به پیشمرگان سابق نمي خورد و با هیچکدام از نیروهاي رژیم هم همخواني نداشت، اما انگار قیافه هاي ما برایشان آشنا بود.

خانم همراهشان در گوشي به يکي از مردها که مي بایست همسرش باشد، چیزی گفت. بعدا وقتي ازش پرسیدیم، به همسرش گفته بود:

- "بچه ها" ي خودمانند

سلیم جلو رفت و خودش را معرفي کرد.

- يك واحد گارد آزادي هستیم. دوستان شما. و يکي يکي ما را به اسم واقعي مان معرف کرد.

ما را در آغوش کشیدند. فرشته، همسرش علي، و برادر همسرش ستار و بچه هایش اشرف و مهري هم به ما معرفي شدند.

فرشته در حالي که يکي يکي ما را در آغوش مي کشید و مي بوسید، اشکهایش سرازير بودند. از او پرسیدم:

- چرا گریه مي کنی؟

- هم از خوشحالي و هم از درد.

- درد چرا؟

- آخر دیدار شما منو به یاد افشین انداخت. او پسرخواهر من بود که در يك درگیری با نظامیان رژیم کشته شد. در چشمان تک تک تان او را مي بینم.

کنار هم نشستیم. علي که يکي يکي ما را ورنه انداز مي کرد، گفت:

- خيلي خسته به نظر مي آيد!

- آره، راه طولاني را طي کردیم. ديشب در پارک شهر مهمان مردم
سنندج بودیم.

چشمانشان گرد شد و نگراني و ترس شان را نتوانستند مخفي کنند.
پرسيدم:

- از چيزي نگرانيد؟ مي ترسيد ما اينجايم و ممکنه مشکلي براتون پيش
بيايد؟

- نه. مشکل چيه عزيزم. گور پدرشان. ما نگران شمايم. صبح زود يك
ستون نظامي با ۵-۴ ماشين و نفربر از ده ما عبور کردند و در ده بالا و
همين پشت تپه اي که هستيم مستقر شده اند. آنجا آخر خط و جاده است و
بقيه اش راه کوهستاني سختي است. صبح هم يك هليکوپتر اين طرفا
پرواز مي کرد. مدت ها است ما اين مانورها را نديديم. فکر نمي کنيد،
آنها شما را تعقيب مي کنند و محل شما را فهميده باشند؟

ستار در حالي که اين حرف ها را مي زد مرتب دوروبرش را هم نگاه
مي کرد.

- نه. فکر نمي کنيم. ما اين را پيش بيني کردیم که امروز صبح زود جاده
ها و مناطق اطراف شهر را قرق کنند. همين روستاي آنور آبيدر هم نيمه
شب واحدي نظامي را مستقر کرده اند و امروز هليکوپتر را خودتان
ديديد و نفراي هم آن بالا مانوري دادند و رفتند.

- يعني اگر درگير بشيد آمادگي داريد؟ با اين خستگي و تو اين منطقه لخت
و عور ممکنه محاصره تان کنند.

سليم در جوابش گفت:

- آره، آمادگي داريم. نگران نباشيد. فکر نکنم عرضه و جرات اين کار را
داشته باشند. سليم در واقع تلاش مي کرد نگراني شان را برطرف کند.
اما در واقع نگراني جدي بود.

فرشته ناگهان به پاخاست و خندید و گفت:
- گور پدرشان، بذار بیان همه مان با هم علیه شان می جنگیم. و به
همسرش گفت:
- علی، برگرد برو تو ده، هم سروگوشی آب بده و هم کمی گوشت بخر.
امروز میخوام برای عزیزان خودم "هالاو"، (آبگوشت با غوره) درست
کنم.
نام این غذا را سال ها بود که نشنیده بودم و فراموش کرده بودم. بیشتر
بچه ها که از مناطق مختلف بوند، در عمرشان "هالاو" را نشنیده و
نخورده بودند. این يك غذای مخصوص سنندجی ها و مناطق دوروبرش
است.

فرشته که هیجان زده شده بود مرتب حرف می زد:
- حتما دیشب و امروز غذایی نخوردید. برای صبحانه چیزایی داریم. نان
و ماست و کمی پنیر و یه خورده کره تازه. این ناهار ما است. اما امروز
به خاطر شما آبگوشتی می خوریم. قربونتون برم. چشمام روشن. شما
دوستان افشین هستید. قدمتان رو چشمام. من امروز جای خواهراتونم.
قربونتون برم...

به ما فرصت تعارف کردن را ندادند. علی بلند شد و به ستار در مورد
کارهای باغ چیزایی گفت و به سرعت راهی روستایشان شد که چند
کیلومتری با باغ فاصله داشت.
ستار سراغ کار باغداریش را گرفت و فرشته هم مشغول برپاکردن آتش
شد تا هم صبحانه ای بخوریم و هم آب جوش برای آبگوشت آماده کند.
کریم و فرامرز، فرشته را در برپاکردن آتش و تهیه صبحانه کمک می
کردند.

سلیم کنار استخر مشغول شستن پاهای زخمی اش شد. زخم های پشت پاشنه اش عمیق تر شده بود. "معلوم نیست این آدم با این پاهای زخمی چطور این همه راه را آمده بود، بدون اینکه به روی خودش بیاورد". از بختیار در حالی که به سختی راه می رفت و ما فکر می کردیم خستگی راه، پرسیدم:

- بختیار چی شده، چرا اینجور راه میری؟

- چیزی نیست، بیخ ران هام سوخته و تقریباً زخمی شده.

بختیار که از همه مان چاق و چله تر بود، پیاده روی طولانی و عرق زیاد او را به این وضع انداخته بود.

چیزی که ما پیش بینی نکردیم و رویش حساب نکردیم، مساله لباس مناسب این سفر بود. نمی خواستیم لباس نظامی بپوشیم، شلوار گشاد کردی هم نپوشیدیم. یه پیراهن معمولی و یک شلوار جین همه لباس ما را تشکیل می داد. لباسی که به دلیل تنگی اش هم برای راه رفتن مناسب نبود و هم در نشستن اذیت می کرد.

تا حالا علاوه بر فرید که نتوانست به راه ادامه بدهد، ۳ نفر دیگر آسیب دیده بودیم. زانوی من، پشت پاشنه های سلیم و ران بختیار که بر اثر گرما و عرق و در نتیجه شلوار تنگ و ران های ضخیم و چاقش، دچار سوختگی شدید شده بود.

کوله پشتی مراد را که پزشک یار واحد بود و خودش به گشت منطقه رفته بود، آوردیم و زخم های من و سلیم را پانسمان کردیم. اما سوختگی بیخ ران بختیار قابل پانسمان نبود. او تنها به استراحت نیاز داشت.

هنوز علی همسر فرشته برنگشته بود که همگی دور سفره صبحانه نشستیم. اشرف ۱۲ ساله پسر فرشته دور سلاح ها می پلکید و می خواست به او نشان بدهیم که چگونه کار می کند و مهری ۸ ساله هم روی تابی که فرامرز بین دو درخت برایش درست کرده بود تاب می خورد.

احساس گرسنگی نداشتم. اما تشنگی ام نهایت نداشت. نان و کره و چای شیرینی به یاد دوران گذشته گشت های پارتیزانی خوردیم و از هر دری حرف زدیم. فرشته خاطرات زیادی از آن دوران داشت. سروکله علی از دور پیدا شد. عجله ای نداشت. و این نشان می داد که خبر بدی ندارد. نگهبان از وضع عادی منطقه تا آنجایی که در دید دوربینش قرار داشت می گفت. مراد هنوز برنگشته بود. آرامش منطقه و بخصوص بی سروصدایی مراد هم نشان می داد که دشمن قصد نزدیک شدن به ما را ندارد.

فرشته به استقبال همسرش رفت:

- گوشت خریدی؟ به قصابی رسیدی؟ از نظامی ها چه خبر؟
- صبر کن برسم، تو هی سوال پیچ می کنی؟ خندید و بسته ای را دست فرشته داد.

علی ابتدا سر چشمه، آبی به سرو رویش کشید و پیش ما نشست و گفت:
- خبری نیست. نیروهای رژیم تو ده بالایی هستند، اما از ده خارج نشده اند. کثافت ها الان مشغول بخور بخور اند. حتما ناصر براشون گوسفند کشته! پرسیدم:
- ناصر کیه؟

- یکی از مزدوران رژیم تو ده بالا که مسوول بسیجی های منطقه هم هست. بعد از برچیدن مقر بسیج از روستا، او هنوز بسیج فعال و مسلح باقی موند. آدم ثروتمندیه "پدر سوخته". کاش بگیریش و همراه خودتون ببرید!

ستار هم به جمع ما پیوست. فرشته سر چشمه گوشت را می شست:
- آفرین علی، شانس ما گوشت امروز خوبه. هم استخوان کم داره و هم چربیش زیاد نیست. گوشت گوسفند جوانه. یک ساعت دیگه ناهار آماده است. من بمیرم که برنج نداریم. کاش می گفتم برنج هم می آوردید.

معمولا "هالاو" را با برنج نمی خورند. اما فرشته می خواست سنگ تمام بگذارد.

محبت ها، دلسوزی ها و خاطرات فرشته در میان ما احساس تلخ و شیرینی بوجود آورده بود. انگار درخانه خود هستیم و همگی از یک خانواده ایم.

سلیم مختصری از ما و حضور در پارک شهر و از برنامه دنیای بهتری که مردم با اشتیاق از ما گرفتند...، برایشان گفت.

مراد هم با بیلچه اش و یک دستمال سبزی رسید.

- خبری نیست، همه جا آرام و امنه. تو این هوای گرم پرنده پر نمیزنه. باید با رفقا می نشستیم و مشورتی می کردیم و تصمیم به ادامه راه. همه چیز بهم ریخته بود. دو نفر مان کم شده و وضع بختیار هم خوب نبود.

- فرشته خانم، ما یکمون میمانیم و کمکت می کنیم و بقیه میریم کمی حرف بزنی و مشورت کنیم.

- نه، عزیزانم. شما برید دنبال کارتون. من آب داغ دارم و بقیه کارا هم یک ساعتی طول می کشه. کاری نیست شما بکنید، استراحت کنید، درد و بلاتون به جونم.

علی هم گفت:

- ما هم میریم دستی به سرو روی باغ می کشیم و تا آنوقت ناهار حاضر میشه.

در میان انبوه درختان و به فاصله کمی از چشمه نشستیم:

- عقب نشینی ما طبق نقشه پیش نرفت. از راننده خبر نداریم. دونفرمون از ما جدا شدند. فرید را مطمئنیم گلیم خودش را از آب بیرون می کشد، اما از صمد بی خبریم.

کریم حرف من را قطع کرد و گفت:

- نگران صمد نباشید. من او را می‌شناسم. تا محل امن میدوه و خسته نمیشه.

- نه. به این سادگی هم نیست. او اهل منطقه نیست و راه را بلد نیست. اگر چه کسی او را نمی‌شناسد و این به نفع است، اما در پارک او را همراه ما دیده‌اند، با همان قیافه و لباس. فکر نکنم پول زیادی هم همراه داشته باشد.

- باور کن نگرانش نباشید. من او را بهتر می‌شناسم. گرگی است برای خودش. اما اهل جنگ و این کارا نیست. ما در انتخاب او برای واحد اشتباه کردیم.

- هرچه هست، الان دیگه کاری از دست ما ساخته نیست. بریم سراغ کارهایمان.

از مراد پرسیدم:

- تو که اهل این منطقه ای میتونی بگی ادامه راه ما تا آن محلی که قرار بود با ماشین بریم چی به چیه؟

- آره. اگه بخوایم پیاده بریم دوروز طول می‌کشه تا برسیم به محلی که با ماشین می‌خواستیم بریم. منطقه کوهستانی و برای دشمن غیر قابل کنترله اما راه سخت و کوهستان‌های مرتفع و دره‌های عمیقی در پیش داریم. با این وضعی که ما داریم دو روزه هم نمی‌رسیم. از آنجا به بعد را تا جاده اصلی که از آنجا آمدیم هم، يك روز پیاده روی است.

- پس تازه ۳ روزه میرسیم جاده ای که ازش اومدیم. ولی نگفتی کدام نقطه اش؟ سلیم بود میرسید.

- میرسیم نیمه راه. و از آنجا هم باز اگر پیاده بریم تا اولین نقطه اطراق ما که اومدیم سه چهار روز دیگر راهه. و بقیه اش را هم خودتان میدانید. اما اون راهی را که شب اول آمدنمان، یک شبه طی کردیم، الان باید دو شب را برایش بذاریم. انوقت تازه نفس بودیم و حالا با این خستگی و وضعی که داریم بیشتر همیشه رفت.

"با این حساب اگر هیچ مشکلی پیش نیاد، بیشتر از یک هفته راه داریم تا مقصد."

- اصلا چرا برنگردیم شهر و بریم چند روزی خوش بگذرانیم و بعد یه روزه با ماشین بریم مقصدی که شما میگردید.
فرامرز بود که اگر چه به ظاهر شوخی می کرد، اما واقعا حرف دلش بود.
سلیم که اخماشو تو هم کرده بود و نگران اوضاع بود. نگاهی جدی به فرامرز انداخت که دست و پایش را جمع کرد.
به فرامرز گفت:

- رفتن شهر ممکنه. ولی پای خیلی ها هم به میان میاد که باید از آن اجتناب کنیم. اما این همه راه را هم با این وضع نمیتونیم پیاده بریم. باید تا آنجا ممکنه با ماشین بریم. تو روستاها و جاده های مسیر ما پر ماشینه، می گیریم و میریم.
از مراد پرسیدم:

- میتونی بگی در این مسیر کدام قسمت را نمیتونیم با ماشین بریم؟
- این منطقه کوهستانی که مقابل ما است ماشین رو نیست. قبلا نبود؛ الان را نمیدونم. باید بپرسیم. شاید علی و ستار بدانند. ولی ما مسیر را نباید به کسی بگیم. حتی علی و ستار. مگر اینکه یه جوری علی العموم در مورد منطقه و تغییرات بپرسیم.

بختیار که تا این وقت ساکت بود، حرف مراد را قطع کرد و گفت:
- اجازه بدید اول من چیزی بگم. از همینجا حتی اگر یک ساعت هم پیاده روی باشه، من نمیتونم. نمیتونم يك قدم بردارم.
"سوختگی بیخ ران حسابی فلجش کرده بود."
سلیم گفت:

- پس اول تکلیف بختیار را روشن کنیم بعد از مسیر حرف می زنیم.

بختیار ادامه داد:

- فکر کنم، من هم باید از خدمت مرخص بشم. اینطور بیشتر سربارم و کاری هم از دستم بر نمیاد هیچی، باید کولم کنید. درسته من اهل این منطقه نیستم. اما در اکثر شهرهای بزرگ و کوچک دوستانی دارم که هر کاری برام می کنند. میرم بهشون سر میزنم و شاید زودتر از شما هم به مقصد برسم.

توافق کردیم که بختیار را کمک کنیم از اینجا تا شهر برود و بقیه با خودش. او رفیق با تجربه و کاردانی بود. اصلا لازم نبود نگرانش شد.
- وضع پای من و سلیم هم تعریفی نداشت. اما هنوز قابل تحمل بود. ما عجله ای هم نداشتیم. به اهداف خود رسیده بودیم. در مسیر برگشت هم کارهایی داشتیم که میبایست انجام بدهیم.
به این ترتیب بختیار، سلاح و تجهیزاتش را می گذاشت و شب همراه خانواده علی سرجاده اصلی می رفت و بقیه راه را خود میتواند تعیین کند.

فرشته ما را برای ناهار فرا می خواند:

- شما به جای استراحت هی حرف می زنید! بیاید چیزی بخورید و بعد کمی استراحت کنید. حتما راه طولانی در پیش دارید.
همگی سر سفره ناهار جمع شدیم. بوی هالوو که سبزی معطری هم به آن اضافه شده بود، پچیده بود.

نشستن در این جمع، با وجود محاصره کامل اما پاسیو دشمن، یکی از آن خوشبختی های کوچک است که لحظاتی همه دلهره ها و نگرانی ها را به فراموشی می سپارد.
جدا شدن از خانواده فرشته هم یکی از آن لحظات ناخوشایند بود که ما دیگر به آن عادت کرده بودیم.

بختیار را همراه علی و فرشته و خانواده شان راهی کردیم. فرید باید الان حسابی استراحت کرده و خود را به جای امنی در میان دوستانش رسانده باشد. از صمد هنوز خبری نیست.

هنوز یک ساعتی به غروب مانده، ما باید در روشنایی روز به روستایی که نظامیان صبح زود به آنجا وارد شده بودند، نزدیک می شدیم. این روستا در مسیر ما قرار داشت و می بایست شانس خود را برای پیدا کردن وسیله ای که ما را به ارتفاعات بسیار بلند کوه مقابل برساند امتحان می کردیم. ولو چند قاطر بارکش، هم برای سواری و هم حمل سلاح و مهمات و کوله پشتی هایمان.

بطرف بلندیهایی تپه های پشت سر راه افتادیم. خوب خوردیم، استراحت کردیم و نای رفتن را داشتیم.

مراد و فرامرز قبل از ما خود را به آخرین تپه پشت روستا رساندند تا از نزدیک وضع روستا را بررسی کنند. آفتاب غروب کرده و در تاریک- روشن هوا و در آن فاصله، ما در دید قرار نداشتیم.

مراد با اطمینان گفت:

- ظاهراً خبری نیست. همه چیز در روستا عادی به نظر می رسد. کوچه ها خلوت و بجز یک تراکتور و وانت بار در دو نقطه روستا، از ماشین های دیگر خبری نیست.

هوا رو به تاریکی می رفت. محض احتیاط و اطمینان، مراد و کریم راهی روستا شدند تا سرو گوشی آب بدهند. به صد متری روستا رسیده بودیم. مراد در اولین کوچه ورودی روستا وارد اولین خانه ای شد که درب حیاطش باز بود. ما هم به سرعت در نزدیکی کوچه سنگر گرفتیم. دقایقی بعد مراد بیرون آمد.

- چه خبر؟ سلیم بود که خود را به مراد رسانده بود.

- خبری نیست. نظامی ها عصر روستا را ترک کرده و به شهر برگشته اند.

به فاصله کوتاه از همدیگر وارد مرکز ده شدیم. تک و توکی آمد و رفت داشتند. حضور ما مایه تعجبشان بود. نظامی های رژیم تازه روستا را ترک کرده بودند. ما هم به نظامی ها شبیه نبودیم، بیشتر کنجاویشان تحریک شده بود.

پشت بام خانه مقابل، مردی با لباس مشکی و جامانه ای و ریش بلند ما را به خانه دعوت می کرد:

- برادران، بفرمایید، بیاید بالا جای بخورید. فارسی صحبت می کرد. به سلیم گفتم:

- بد نیست بریم، هم ببینیم خبر چیه و هم شاید کمکی بگیریم و وسیله ای که ما را از این کوهستان صعب العبور به آن طرف ببرد.

کریم و فرامرز و تیم شان مامور حفاظت شدند. بهمراه سلیم و مراد به دعوت مرد روستایی وارد خانه شدیم و از پلکان های طولانی به پشت بام رسیدیم. صاحب خانه با اعتماد بنفس و تا حدودی هم مغرورانه با ما دستی داد. فرش قرمز بزرگی پشت بام پهن شده بود. انگار تازه مهمانهایی را رد کرده است.

مرد ریشوی سیاه پوش گفت:

- پیش پای شما برادران اینجا بودند. خوش آمدید. بنشینید الان چای میارم. حتما شام هم نخوردید.

- شام نمی خوریم. همان چای بسه.

مرد روستایی به ما پشت کرد و دستور چای داد.

- نکته این همان ناصر باشه که علی و فرشته می گفتند. خیلی خودمانی است و نظامی ها را برادران می نامید. از خودشان است.

سلیم هم همین فکر را داشت.

- باید گولش بزیم. وانمود کنیم که ما هم از پاسداران رژیمیم.
توافق کردیم و مراد را سریعا سراغ فرامرز و کریم و دیگر رفقا
فرستادیم که خود را معرفی نکنند و وانمود کنند که از پاسداران رژیم اند.
و فارسی صحبت کنند.
میزبان با سینی چای برگشت. پرسیدم:
- مثل اینکه امروز سرت شلوغ بوده و مهمان داشتید و ما هم قوز بالا قوز
شدیم.
- آره مهمانهای زیادی داشتیم. جاتون خالی گوسفندی هم کشتم و از
برادران پذیرایی کردم.

- نوش جان. راستی اسمتان چیه؟
با نگاهی متعجب و گویی بهش برخوردی باشد، گفت:
- مثل اینکه شماها اولین باره میاید این طرفا. اکثر برادران مسول سپاه و
بسیج من را می شناسند. باید شما از برادران اطلاعات باتشید. من
ناصر هستم.
سلیم نگاهی به من کرد و چشمکی زد. خودش بود. عجب تصادفی.

مراد هم برگشت. ناصر ادامه داد:
- الان میگم براتون شام بیارن. بگین بقیه برادران هم بیان بالا. چند
نفرید؟

- نه، لازم به زحمت نیست. چای میخوریم و میریم. و به ناصر گفتم:
- راستی شنیدیم که دیشب سر اون کوه های روبروی ده آتش روشن کرده
بودند. اومدیم ببینیم چه خبره و شاید شما بدانید کیها بودند. حتما خبر دارید
که دیروز کمونیست ها در پارک امانیه بودند.
"ستار برادر علی به ما گفته بود که دیشب تعدادی از جوانان منطقه روی
کوه مقابل آتش روشن کرده وشعار داده اند."
ناصر گفت:

- آره، خبر دارم. برادران امروز گفتند که ضد انقلاب در پارك شهر بودن و اونا هم به همین خاطر اومده بودند. نمی فهمم این ها چطور جسارت می کنند از این کارها بکنند. این خیلی به ضرر ما است و ابهت برادران را پیش مردم می شکند و روی مردم را زیاد می کند. تو همین منطقه ما هم کسانی هستند که با ضد انقلاب همکاری دارند. تعدادی جوان هستند که می شناسمشان. تا حالا چند بار گزارششان را رد کرده ام. می گیرندشان و متاسفانه بعد از مدتی کوتاه مرخص شان می کنند. نمیدانم چرا؟

ناصر هم نگران بود و هم می خواست گلگی و شکایتش را به ما بگوید.
- آره ما هم به همین خاطر اومدیم سرو گوشی آب بدیم. سلیم بود که زمینه کار را می چید.
و من اضافه کردم:

- برای اینکه کسی متوجه نشه، ماشین مان را در پیچ آبادی برگرداندیم. میخوایم امشب این دوروبرا کمی بچرخیم شاید سرنخی پیدا کنیم.
ناصر به هیجان آمده و رفتارش با ما عوض شد. انگار احترام ما پیش او بالا رفته بود.

- کار خوبی می کنید، اینجا کمی اوضاع عوض شده. قبلا تو ده ما تعدادی بسیج بودند که اسلحه هایشان را تحویل دادند. اینجا مقر بسیج داشتیم و من فرمانده و مسوولشان بودم. ولی الان فقط من و دامادم، حسین، تو ده اسلحه داریم. مقر هم برچیده شده. من تقاضا کردم که دوباره اجازه بدهند مقر را دایر کنیم. شاید تعدادی را قانع کنم دوباره بیان و اسلحه بگیرند. اگر نیاں مجبورشان می کنیم. اگر هم نشد از برادران بسیجی شهر و منطقه میاریم. بذار برم شام بیارم. برادران را هم بگید بیان. بهتره مردم کم تری آنها را ببینند.

ناصر تازه گرم صحبت و درد دل کردن شده بود که حرفش را قطع کردیم.

- حالا نه. تو یک ماشین از اهالی برامان تهیه کن، بریم این دورو برا کمی بچرخیم. برگردیم چیزی می خوریم و بیشتر حرف می زنیم. ناصر کمی به فکر فرو رفت:

- "ماشین؟" این وقت شب؟ فکر نمی کنید خطرناک باشه. همین دیشب تو پارک شهر بودند و برادران هم به تعقیب آنها آمده بودند. ترس در چشمان ناصر موج می زد.

سلیم دستی به شانه اش کشید و گفت؟

- نگران نباش. ما از اونا زرنگ تریم. الان معلوم نیست کجا قایم شده اند. ما کار دیگری داریم. زود برمی گردیم.

- ولی... باشه، چشم. با هم بریم ماشین حسین دامادم را ازش می گیریم. شما با من بیاید بهتره و بهانه نمیاره دیگه.

بلند شدیم و با هم پایین رفتیم. فرامرز از کوچه بغلی بیرون آمده و به ما پیوست. کریم و تیم اش در ورودی جاده به روستا به کمین نشسته بودند تا جلو ورود احتمالی و ناگهانی دشمن را بگیرند.

- سلام، برادر، بقیه کجان؟ ناصر در حالی که با فرامرز دست می داد و کنجکاو می کرد، سلیم دستش را گرفت و به دنبال خود کشید و در گوشی چیزی بهش گفت. ناصر آرام شد و دیگر فضولی و دخالت نکرد. سلیم به او گفته بود: "این سوالات را نباید از اطلاعاتی ها پرسید"

ناصر درب خانه حسین را محکم زد. مرد جوانی با پیژامه بیرون آمد. درگوشی چیزی به او گفت. حسین اخمهایش تو رفت و به ما نگاهی کرد. - سلام.

و رو به ناصر گفت:

- این وقت شب مصلحت نیست با ماشین حرکت کنند.

ناصر سریعاً جواب داد. والله من هم عرض کردم ولی برادران قانع نشدند. بهتره ما دخالت نکنیم!

جمله "ما دخالت نکنیم" ناصر، حساب را دست حسین داد که در کار اطلاعاتی ها نباید دخالت کرد. حسین با نارضایتی برگشت و شلوارش را پوشید و ماشین را که در حیاط خانه اش بود روشن کرد و بیرون آورد. ماشین وانت نیسانی بزرگ و تقریباً نو بود.

- بفرمایید، بریم.

چند نفرمان جلو و کنار دست راننده نشستیم و بقیه در وانت جا گرفتند.

- زود برگردید. من میرم شام حاضر می کنم.

"باشه ناصرجان. ولی گوسفند نکش. خدارا خوش نماید. این همه زحمت! و راه افتادیم.

حسین پرسید:

- از کدام طرف برم؟

- فعلاً از ده بریم بیرون، بعد مسیر را تعیین می کنیم. و به خروجی روستا به طرف کوه اشاره کردم.

چند صد متری از ده به طرف کوه رفتیم.

راننده که هاج و واج شده و ترس برش داشته بود و هنوز شبح کمونیست ها بالای سرش بود، پرسید:

- باز هم برم جلو؟

- آره برو جلوتر و دیگر نپرس. سلیم بود که محکم جوابش را داد تا دیگر سوال نکند. به دامنه کوه نزدیک شدیم.

باز حسین طاقت نیاورد و گفت:

- این جاده هم خیلی ناهمواره و هم از میان باغ ها و دره می گذره و خیلی خطرناکه.

سلیم گفت:

- چرا خطرناکه؟

حسین باز ساکت شد. سرابالایی تند جاده شروع شده بود. حسین پایش روی پدال گاز می لرزید و سر می خورد و ماشین ریپ می زد.

به حسین گفتم:

- حسین جان، اگر نمی تونی. ما ماشین را برانیم.

- نه. ولی این جاده صعب العبوري است. جاده کوهستانی و سربالایی بسیار تندی است که به سختی میشه عبور کرد.

- باشه تا هر جا تونستی برو، بعد فکری میکنیم.

نیم ساعتی در سکوت گذشت. ماشین به سختی بالا می رفت. در یکی از چاله های راه که جوی گود آبی جاده را قطع می کرد. ماشین بوکسوادى کرد و خاموش شد.

به حسین گفتم:

- بیا پایین. من رانندگی را بیشتر از تو تجربه دارم. کاری نمی کنم ماشین اذیت بشه.

حسین دودل بود. هم می ترسید و هم بدش نمیامد ماشین را به ما واگذار کند.

جایمان را عوض کردیم و ماشین را از جوی آب بیرون کشیده و آرام به طرف ارتفاعات کوه راه افتادیم.

حسین با دلالتگی بیشتر گفت:

- میخواین برین نوک کوه؟ چطور بر می گردید، کی برمی گردید؟ این که ۳-۴ ساعت وقت می بره؟

- آره میریم نوک کوه. اشکالی نداره. برمی گردیم.

ساعت به نصفه های شب نزدیک می شد که جمع ما در آخرین نقطه جاده در ارتفاعات بلند کوه در حالی که بوی ملایم گیاهان عطر دار به مشام می رسید، روی زمینی مسطح و با چمن های سبز نشستیم.

حسین، با شک و ناباوری به ما نگاه می کرد. شاید دردل می گفت، اینها دیگر کینند؟

- ببین حسین جان، فکر کنم دیگر برای برگشتن ما دیره. ما بقیه راه را تا ده پایین که سر جاده اصلیه پیاده میریم و تماس میگیریم ماشین مان بباد

دنبالمان. ببخشید زحمت دادیم. واقعا ازت ممنونیم. به ناصر هم بگو منتظر ما نباشه.

قبل از اینکه حسین چیزی بگوید، مبلغی پول بهش تعارف کردم:

- این هم مبلغی پول و هدیه ما برای شما.

- پول؟ من کرایه نمی خوام، ولی...

حرفش را قطع کردم:

- نه. کرایه ماشین نیست. هدیه ما برای بچه هاته. خودت چیزی براشون بخر.

حسین که دستپاچه و هاج و واج به نظر می رسید، بلند شد و یکی یکی ما را در آغوش گرفت و گفت:

- ولی، آقا، خدا شاهده شماها اصلا به پاسداران شبیه نیستید. ببخشید تو راه بد قلقی کردم. راستش ترسیده بودم. اگر میدونستم...

باز حرفش را قطع کردم:

- هیچی نگو، برو به سلامت. مواظب رانندگیت باش. جاده سختی یه.

حسین که دیگر شک و تردیدش برطرف و مطمئن شده بود که ما از "برادران" نیستیم و ما را آقا خطاب می کرد، در حالی که لبخندی بر لب داشت و چشمانش برق می زد، رفت.

با رفتن حسین، کمی بیسکویت و خرما که همراه داشتیم خوردیم و راه افتادیم. راه را کج کردیم و درست نقطه مقابل محلی که به او گفته بودیم، حرکت کردیم. به گفته مراد، تا اولین روستایی که می خواستیم در آنجا لحظاتی بمانیم و چیزی بخوریم و استراحتی بکنیم، یک ساعت و نیمی راه بود و همه اش سراپایی. اگر ماشین نبود تنها سراپالایی و دره ها و کوهپایه های این کوهستان بزرگ را تا این جایش هم، تا صبح نمی توانستیم طی کنیم. به این ترتیب ما یک روز جلو افتادیم.

۲ ساعتی از نصف شب گذشته، در ورودی روستا درب اولین خانه را آهسته زدیم. برق راهرو خانه هنوز روشن بود. مردی از پنجره طبقه دوم ساختمان سرش را بیرون آورد:

- کیه؟

- خودمانیم. منم، مراد.

- مراد؟

- هیچی نگو، بیا در را باز کن.

در حالی که زنش هم بیدار شده و به او پیوسته بود. دونفری از پلکان منزل پایین آمده و درب را باز کردند. مرد و زن روستایی که مراد را می شناختند بهش آویزان شده و سرو رویش را بوسیدند.

همگی وارد خانه شدیم و در طبقه دوم اطاق نشیمن پرفرش و بزرگی نشستیم.

دوستان مراد او را سوال پیچ کردند:

- پس شما بودید روز جمعه تو پارک شهر سندانج! دستتان درد نکنه و خسته نباشید. خبرش همه جا پیچیده. اما مردم نگران شمان. شایع شده که درگیر شدید و ماشین تان جا مانده. راننده ماشین را من میشناسم. او را دستگیر کرده اند. و او گفته که توسط مردی که سر و صورتش را پوشانده سر جاده مجبورش کرده اند و دست خودش نبوده...
مرد و زن پشت سر هم و یه ریز حرف می زدند.

- آره، راست میگه. رفیق ما سرجاده مجبورش کرده بیاد ما را برداره.

- حتما گرسنه اید، طاقت میارید غذایی آماده کنیم؟

- این وقت شب لازم نیست غذا بپزید. هر چه حاضری و دم دست هست، می خوریم و میریم.

- کجا؟ با این خستگی کجا میرید. امشب و فردا اینجا بمونید. فردا شب میرید. اینجا امنه و ما هم نمیگذاریم کسی به حضور شما پی بیره.
مراد که مرتب با آنها در گفتگو بود، به ما رو کرد و گفت:

- چی می‌گید؟ میتونیم بمونیم.

- نه. باید بریم حتما. اینجا برای ماندن مناسب نیست. بهتره بیرون باشیم که قدرت مانور داریم و هر اتفاقی پیش بیاد از عهده اش برمیایم. اما تو خونه و روستا این کار ممکن نیست.

سلیم با قاطعیت جواب سوال مراد را داد.

ما قبلا هم توافق کردیم که استراحتی نکنیم و برویم. اما محبت‌های میزبانان ما و دوستان مراد، او را وسوسه کرده بود که شاید بشود ماند. اگر چه ماندن و استراحت و شستشویی لازم بود. ده روزی بود خود و لباسهیمان را نشسته بودیم. ولی این کار لازم، به ریسکش نمی‌ارزید.

غذای مفصلی به سرعت آماده شد. تخم مرغ نیمرو، لبنیات و عسل و مخلفات دیگر. بعد از هالو فرشته تنها کمی بیسکویت و خرما که همراه داشتیم خورده بودیم. حسابی گرسنه و خسته بودیم.

بعد از غذا و پرس و جوهای مفصلی در مورد اوضاع منطقه و وضعیت مردم و رفت و آمد نیروهای نظامی رژیم و پایگاه هایشان و ...، مراد زخم پای من و سلیم را شستشوی مفصلی داد و پانسمانش را عوض کرد. زخم‌ها به نظر می‌رسید عمیق‌تر و بدتر شده بودند. زخم‌های ما علاوه بر پانسمان به استراحت نیاز داشتند. مشکل این بود که هر دو، زخم را در پاهایمان داشتیم که مدام در حال تحرک بودند و زخم‌ها مدام تازه و تازه‌تر می‌شدند. اماچاره‌ای نبود و هنوز قابل تحمل بود.

دوستان مراد بقچه بزرگی نان و پنیر و عسل و ... را آماده کرده و به ما دادند:

- این برای صبحانه تان. هر جا هستید بگید براتون ناهار میارم. الان دیر وقته و راه دوری نمیتونید برید.

- نه عزیزان. همین بسه و هر جا باشیم دوربرمان دهقانان هستند و چیزی لازم داشته باشیم می‌گیریم. لازم به زحمت شما نیست.

مراد دوستانش را خاطر جمع کرد که کم نمی‌آوریم و نگران نباشند.

- ولی شما مثل سایه از کنار ما رد شدید. ما هنوز گیج و شوکه ایم. تورو خدا بمونید پیشمون.

مراد در حالی که آنها را در آغوش می کشید، از محبت هایشان تشکر کرد و بعد از خداحافظی و روبوسی آنجا راترک کردیم.

مراد به ما اطلاع داد که تا محل معینی که در نظر دارد یک ساعت و اندی دیگر پیاده روی داریم. حسابی خسته بودیم و نا داشتیم. با این وضع پاهایمان راه رفتن سخت و سخت تر می شد.

روز دهم

سحرگاه روز دهم را در یک کلبه کوهستانی در مزرعه یکی از روستائیان ده آن طرف تر، اطراق کردیم. جای امن و خوبی بود. قبل از هر چیز و قبل از اینکه روستائیان سر باغ و مزارعشان بیایند به خواب احتیاج داشتیم.

کریم داوطلب شد اولین نگهبان باشد.

- من از همه تان پوست کلفت ترم. شما بخوابید بعد یکی تون رو بیدار می کنم.

- منو بیدار کن. سلیم و مراد بودند که همزمان اعلام آمادگی می کردند.

ساعاتی از روز گذشته بود، با سر و صدای مردی که به نظر می رسید یکی از دهقانان محل باشد، بیدار شدم.

بچه ها را دیدم که سر حال و قهراق دور هم نشسته و چند نفر از دهقانان هم کنارشان بودند.

- سلام آقایان، توخونه خودت هم تا ظهر می خوابیدی؟

یکی از روستائیان بود که به نظر آدم شوخ و خوش مشربی می آمد. سلامی کردم و احوال پرسید و بعد سر سفره صبحانه میزبانان جدید نشستیم.

اینجا منطقه وسیع مراتع و مزارع بزرگی است و دهقانان در گوشه و کنار مشغول کار بودند. وقت ناهار جمعیت ما خیلی زیاد شده بود. ناهار نان و پنیر و ماست داشتند و ما هم غذایمان را که خانواده دوست مراد در بچه ای پیچیده بودند با آنها شریک شدیم.

دهقانان اخبار شهر را با آب و تاب تعریف می کردند. بخصوص شایعات فراوانی هم پخش شده بود. این که تعداد ما ۱۰۰ نفر بوده و همه منطقه را قرق کردیم. اینکه تا صبح در پارک بودیم و چگونه نظامیان رژیم از ترس شان به لانه هایشان خزیده اند و...

بالاخره دسته گل صمد هم کار خودش را کرده بود. ما همراه برنامه دنیای بهتر ویسکی هم بین مردم پخش کردیم!

- راستی ویسکی همراتون دارید؟

یکی از دهقانان بود، با سبیل هایی که رو به بالا پیچ داده بود و قیافه رستم وارث و خنده بلندی که همه دندانهایش را نشان میداد، شوخی می کرد.

ما هم ماجرا را همانطور که بود برایشان گفتیم. ظاهرا صحبت تمامی نداشت. دهقان ها تمایلی به برگشتن به سر کار مزارع و مراتع خود نداشتند و ما هم از مصاحبت شان لذت می بردیم.

می بایست بخشی از ادامه راه را در روز طی کنیم. تا جاده اصلی، راه طولانی ای بود و این منطقه کوهستانی هم فاقد جاده ماشین های سبک بجز تراکتور بود. در آن محل هم تراکتوری به چشم نمی خورد. دهقان ها می گفتند تراکتورها در روستا مشغول خرمن کوبی اند.

بعد از خداحافظی گرم و ماچ و موج طولانی با روستائیان، راهمان را به طرف جاده اصلی ادامه دادیم. تمام بعد از ظهر و تا ساعاتی از شب را، راه پیمودیم. تنها در فواصلی از راه استراحت های کوتاهی داشتیم و نفس تازه می کردیم. در یکی از این استراحتگاه های کوتاه، در مشورت با هم تصمیم گرفتیم، کریم را که آشنا به منطقه و مسیرها بود و آشنایانی در میان مردم داشت، برگردانیم و گزارشی بفرستیم و اوضاع خود که همه از آن بی اطلاع بودند را خبر بدهیم. سه روزه که بعد از حضور در پارک کسی از ما خبر نداشت و معلوم نبود چند روز دیگر به مقصد می رسیم. با توجه به شایعات فراوان و درگیری ما و مساله ماشین و غیره، نگرانی رفقا حتما خیلی زیاد شده. تازه آنها از مساله گم شدن صمد و جداسدن فرید و بختیار از ما خبر نداشتند.

گزارش را نوشتم و در ناپلئون کوچکی پیچیده و به کریم دادم. قرار شد با رسیدن به جاده او راهش را کج کرده و به قهوه خانه ای که آنجا قرار داشت رفته و راهی آخرین شهر منطقه شده و از آنجا به مقصد برود.

از آخرین روستای سمت غربی جاده اصلی گذشتیم و برای عبور به آنطرف جاده از دره کوچکی سرازیر شدیم. در آخرین لحظه پایان دره و در حالی که به درختان بید کنار جوی آبی که در بهار رودخانه بزرگی است و کنار جاده قرار دارد، رسیدیم، ۳ ماشین نیروهای نظامی رژیم را دیدیم که از جاده اصلی به جاده خاکی و فرعی روستایی که از آنجا آمده بودیم، پیچیدند. فاصله پیچیدن ما از جاده فرعی به طرف رودخانه و میان درختان بید، فقط دقایقی بود. ماشین ها اگره دقیقه زودتر آمده بودند در جاده فرعی درگیر می شدیم. هم آنها شانس داشتند و هم ما حوصله و فرصت مناسبی برای درگیری نداشتیم.

در میان درختان بید کنار رودخانه و گودی سمت راست جاده اصلی به سندانج، در حالی که جاده را می پاییدیم تا از حرکت ماشین ها باخبر

شویم، کریم را در آغوش کشیدیم و او به طرف قهوه خانه ای که کمی بالاتر از محل ما و در سمت چپ جاده قرار داشت رفت. چراغ قهوه خانه روشن بود و ماشین های مسافری و شخصی از جاده عبور می کردند. تعدادی از روستاییان از ده بالایی به کنار جاده کوچ کرده و خانه های نسبتاً خوبی در دو طرف جاده ساخته بودند. اکثر آنها ماشین مسافر بری مینی بوس، تویوتا و یا ماشینهای کشاورزی داشتند که از طریق آن امرار معاش می کردند.

به پیشنهاد مراد، تصمیم از قبل ما این بود که در یکی از این منازل مدتی استراحت کرده، شام بخوریم و سراغ ماشینی برای ادامه راه را بگیریم.

از جاده گذشتیم و سرابالایی کوتاهی را در خاکریز جاده طی می کردیم که صدای ناله فرامرز بلند شد.

- چه شد فرامرز؟

سلیم بود که به سرعت خودش را به او می رساند.

فرامرز در خاکریز بلند جاده به پایین خزیده و کنار جاده افتاده بود. او دستهایش را به پایش گرفته و از درد می نالید:

- داشتم از خاکریز بالا می اومدم که پام پیچ خورد و افتادم. حالا نمیتونم تکان بخورم. درد شدیدی تا مغز استخوانم را می سوزاند.

در حالی که مراد و رفقاییش مراقب جاده بودند، دو نفری زیر بغل فرامرز را گرفتیم و از خاکریز جاده بالا کشیدیم. او حتی یک قدم نمی توانست بردارد. ناله سوزناکش باعث خنده مراد و سلیم شده بود.

- بخندید، پدر سگ ها، من دارم از درد می میرم و شماها می خندید، از کجا میدونید پام نشکسته!

وارد اولین خانه ای شدیم که درب حیاطش باز بود و ماشینی هم جلو درب پارک شده بود. درب را پشت سر بستیم و صاحبخانه را صدا زدیم.

- صاحب خانه! کسی خانه است؟

مرد جوانی با لباس راحت از اطاق به ایوان آمد و تا ما را دید با عجله خود را به ما رساند. با مشاهده اسلحه های ما ابتدا یکه ای خورد وبعد گفت:

- چیه، خدای ناخواسته زخمی شده. همین حالا گروه ضربت منطقه به طرف روستای آنطرف جاده رفت. با شما درگیر نشد که من صدای تیراندازی نشنیدم.

- نه. چیزی نیست. پایش پیچ خورده و احتمالا مچ پایش در رفته باشه. در این اوضاع حتی فرصت معرفی کردن همدیگر را پیدا نکردیم.

صاحب خانه ما را کمک کرد فرامرز را به داخل اطاق ببریم. اطاق بزرگ و پر از فرش های رنگارنگ بود با تلویزیون، ستلایت و... به جای مبل و صندلی پستی هایی از فرش دست بافت قرار داشت.

همگی دور فرامرز نشستیم و به معاینه پایش پرداختیم. او از درد ران می نالید. اما از شکستگی یا در رفتگی مچ پا خبری نبود.

مراد، پزشکیار واحد، گفت: "رانش پیچ خورده و احتمالا رگ به رگ شده."

- ولی این ران رستم، پیچ هم بخورد نباید ککش بگزد، پاشو بشین و برامون ناز نکن. نکنه بهانه کردی و میخوای ما را جا بذاری و بری کرمانشاه!

سلیم فرامرز را دست می انداخت و شوخی می کرد. اما آه وناله او هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. مراد که دیگر دست از شوخی کردن برداشته بود، گفت:

- به نظر می رسد مشکل جدی است. اما فعلا کاریش نمیشه کرد. کمی مالش میدیم و گرم نگه می داریم تا ببینیم چی میشه.

صاحبخانه که خودش را جبار معرفی کرد، گفت:

- من امشب تنهام. همسرم رفته شهر و برنگشته. برم براتون غذای آماده ای بیارم. حتما گرسنه اید.

سر سفره با جبار گفتگویی داشتیم. وقتی مراد خودش را معرفی کرد، ناگهان جبار، انگار برق او را گرفته باشد، از جایش پرید و در آغوشش گرفت. نکته شما بودید رفتید پارک شهر؟ ای بابا دست مرزاد. شناختمت، پسر. دوران کودکیمان یادمان رفته. لعنت به این روزگار. باور کنید ناراحتی فرامرز نگذاشت درست حسابی نگاتون کنم.

- من هم الان تو را به یاد میارم، خیلی وقته اینجا کوچ کردید؟
- آره. ده سالی میشه، چقدر از دیدنتون خوشحالم. چقدر خوشبخت بودم نرفتم شهر. زنم می گفت بیا با هم بریم، حوصله نداشتیم. حتما دلم خیر داشته.

فرامرز لب به غذا نزد و مرتب ناله می کرد. حسابی حال ما را گرفته و حواس ما را پرت کرده بود.

- چی میتونه باشه؟ شاید رگی بریده باشه. جبار در حالی که اینو می گفت تلویزیون را روشن کرد و یک نوار ویدیوی موزیک گذاشت. آه و ناله عاشقانه خواننده کرد با آه و ناله فرامرز در هم می آمیخت و صحنه عاشورای حسینی را بوجود آورده بود. پرسیدم:

- از شهر چه خبر، جبار!

- خبر تازه اینه که یک واحد مسلح کمونیست ها پری روز رفته اند پارک شهر و غوغایی برپا کرده اند. در حالی که چشمتی به مراد زد، ادامه داد: "میگن زیاد هم نبودند، ده بیست نفری بودند اما نیروهای رژیم جرات ظاهر شدن در منطقه را نداشته اند. راستی، مراد، نمیخوای بیای باهم بریم روستای دوران کودکی مان؟ الان خیلی چیزا عوض شده. ده بزرگ و آبادتر شده. روستائیان وضعشان بهتر شده. این دولت پدر سوخته هی میریزه گلوی این دهقان ها ولی حقوق کارگر را سر وقت نمیده!

- مگر تو هم دهقان نیستی؟ دیگر از چی ناراضی اید؟

"نه، بابا. من که زمین نداشتم. حتما یادت رفته. من چیزی تو ده نداشتم. ده ساله بیرون اومدم وبا قرض و قوله ماشینی خریدم و حالا هم می بینی که

شکر خدا دستمون به دهنمون میرسه. من حالا کارگرم، کارگر، همان
دوستان شما! " و خنده ای شیرین."
مراد و جبار، فرامرز را به دستشویی بردند. یک قدم نمی توانست
بردارد.
به سلیم گفتم:

- اینو چکارش کنیم؟

این دیگه چی بود؟ مشکل کم داشتیم این یکی هم بهش اضافه شد. سلیم بود
که شوخی کردنهایش به نگرانی تبدیل شده بود.
- نمیدونم. هر طور شده باید ماشینی پیدا کنیم و جلوتر بریم. شاید کم کم
بهتر شد و بتونه راه بره. با جبار حرف بزنیم شاید بتونه با ما بیاد تا هر جا
که توانست.

- باشه، خودت باش حرف بزن.

- نه. مراد حرف بزنه بهتره. آخر آنها دوستای دوران کودکی همنده. می
بینی از دیدنش چقدر خوشحال شد.
فرامرز را با دست و روی شسته سر سفره نشاندند تا چیزی بخورد.

مراد پیش ما آمد و گفت:

- با جبار حرف زدیم. ما را میرسونه جایی.

- آفرین. پس باید هر چه زودتر راه بیفتیم.

جبار با سینی چای آمد:

- با این حال و وضع رفیق تان، بهتر نیست اینجا بمانید تا کمی بهتر بشه؟
اینجا درسته سر جاده است، اما خطری نیست و من مراقب اوضاع هستم.
فرامرز ناله کنان گفت:

- من اینجا میمونم. شما برید. بیشتر از این نباید معطل کرد. من این همه
راه را با این وضع نمیتونم پیام.

- بیخود نگو، میرسانیمت. مراد بود که جواب فرامرز را می داد و
برآشفته شده بود.

- رفقا دیگه بسه، حاضر شید بریم.
سلیم ناراضی از اوضاع، می خواست به مکالمه فرامرز و مراد خاتمه بدهد.

ماشین وانت بار جبار راه افتاد. مراد مقصد بعدی را در ارتفاعات بلندترین کوه منطقه، تعیین کرد. آخرین نقطه ارتفاعات بن بست بود و جاده ماشین رو نداشت. برای رسیدن به کوه می بایست از کنار یکی از بزرگترین روستاهای منطقه عبور می کردیم. به همین منظور باید چند کیلومتری از جاده اصلی را طی می کردیم. آه و ناله فرامرز کم تر شده بود. اما درد رانش به قوت خود باقی بود و به روی خود نمی آورد. کله سحر ماشین به آخرین نقطه جاده در ارتفاعات کوه رسید. راه سخت و کوهستانی و پرپیچ و خمی بود.

هوای سرد بلندترین ارتفاعات منطقه، درد ران فرامرز ران شدید می کرد. او را پیاده کرده و در میانه یک کوپه علوفه قرار دادیم و بسته های علوفه را دورش چیدیم و پتویی را که از جبار گرفته بودیم دورش پیچیدیم و دراز کشید.

جبار مدتی آنجا ماند و بهمراه مراد خاطرات دوران نوجوانیشان را مرور کردند.

زمانی که جبار از ما جدا شد، چشمانش از اشک خیس و بغض گلویش را گرفته بود. همدیگر را در آغوش کشیدیم.

- اگر باز هم به کمک من احتیاج داشتید خبرم کنید. من میرم شهر و با زلم برمیگردیم. و شماره تلفنش را به ما داد.

در مسیر پر پیچ و خمی که از روز هشتم تا کنون طی کردیم و در منطقه تحت نفوذ مراد، ما توانستیم گروه هایی از مردم و بخصوص جوانان زحمتکش را به همکاری جلب کنیم. این جزئی از ماموریت ما در برگشت پس از حضور در پارک شهر سندانج بود.

روز یازدهم

آفتاب قبل از هر جایی ارتفاعات محل ما را ملاقات کرد. سر يك چشمه آب سرد نشستیم و به روزها و اتفاقات آینده ای که در پیش داشتیم، فکر می کردیم.

"از این بدتر دیگر نمیشد، این سفر برای فرامرز همه اش بدببیری بود. اون از روز اول و این هم روزاي آخر." مراد نگرانی اش را نتوانست مخفی کند:

- امیدوارم امروز در گرمای آفتاب حالش بهتر بشه. اگر اینجور نبود، تمام روز راه می رفتیم و میتونستیم این کوهستان را پشت سر بگذاریم و خود را به محلی برسانیم که امکان تهیه ماشین وجود داره.
- فعلا به این چیزا فکر نکنید. تا روستائیان سر نرسیده اند کمی استراحت کنیم.

هر کدام در گوشه ی نزدیک خوابگاه گرم و نرم بهرام دراز کشیدیم. کسی به فکر بیداری و نگهبانی نبود. نیروهای رژیم کلاهشان را اینجا پرت کنند، میان ببرندش. صد سال جرات نزدیک شدن به چنین جایی را نداشتند.

اینجا محلی است که سالی چند بار کوهنوردان از شهرهای کردستان، بخصوص سنندج و مریوان و منطقه می آیند و چند شبی را می مانند و تفریح می کنند. اگر وضع بهتری داشتیم، می شد به نوعی با یکی از این جمع ها هماهنگ کنیم و مراسم تفریحی و سیاسی خوبی را اینجا برگزار کنیم.

سرو صدای دهقانان و گرمای آفتاب که زیر آن خیس عرق شده بودم بیدارم کرد. سلیم که قبل از من بیدار شده بود، داشت با دو نفر از آنها سر

چشمه خوش و بش می‌کرد. مراد و دیگر رفقا را بیدار نکردم. فرامرز هم انگار آرام گرفته و یا به خواب رفته بود. سر چشمه کنار سلیم و دو جوانی که به نظر می‌رسید برادر باشند، نشستیم.

یکی از آنها گفت:

- آن کویه علف و این مزرعه کوچک گندم و مرتع کنار چشمه مال ما است. درآمد زیادی ندارد. با چند راس گاو و گوسفند امرار معاش می‌کنیم. بهش گفتم:

- ما کمی کویه علوفه را بهم زدیم. یکی از رفقایمان پاش پیچ خورده و درد داره. مثل این که امروز ناهار مهمان شما ایم.

- قدمتان رو چشم. ما صبحانه خوردیم. ولی برای شما الان جای دم می‌کنم.

لحظاتی بعد کنار آتش و سر چشمه دور هم جمع شدیم. زیر بغل فرامرز را گرفتیم و برای خوردن صبحانه سر سفره آوردیم. مراد بقچه نان و کره و مربایی از جبار تحویل گرفته بود که صبحانه ما را تکمیل کرد.

ظهر گله گوسفندهای ده در جایی همان نزدیکی ما که محل استراحت و آبشخور شان بود، تنگ هم، لم دادند. زنان روستایی با دبه و قابلمه به دست، برای شیر دوشیدن از روستایی که در کمر کوه قرار گرفته بود آمدند.

یکی از دو برادر میزبان، پیش ما آمد و گفت:

- بین آن زن ها سه نفرشان شوهرانشان فوت کرده و تنها سرپرست خانواده شان هستند، رژیم به آنها ماهانه ناچیزی می‌دهد، اما در عوض از آنها می‌خواهد برای دولت جاسوسی کنند. کاری کنید شما را نبینند. آدمهای بیچاره ای هستند، هر کدام یک دوجین بچه دارند و زندگیشان به سختی می‌گذره. دولت هم از این وضع نابسامان آنها سو استفاده کرده و خرابشان می‌کند. من که فکر می‌کردم امروز شیر مفصلی می‌جوشانیم

و می خوریم، نا امید شده و مدتی و تا زمانی که زن ها کارشان تمام شد و رفتند، در کنار کوپه علف نشستیم و سر بسر فرامرز گذاشتیم.

- ولم کنید، چرا منو به اینجا کشانیدید. حالا چکارم می کنید. نه راه پیش دارم، نه پس. اگر پیش جبار میموندم بعد از چند روز خوب می شدم و خودم می اومدم. من خودم از این کارها زیاد کرده ام. روزهای زیادی بیخ گوش پایگاه های نظامی و در منازل مردم مخفی می شدیم. حالا چه شده این همه دست و پاچلفتی شدیم.

- تو الان دیگه پا هم نداری تا چلفت باشه. پاشو و دیگه ادا در نیار بعد از ظهر باید راه بیفتیم.

"سلیم و شوخی هایش".

زنان روستایی، کار شیردوشیدن را تمام کرده وبا قابلمه های روی سر و دبه های زیر بغل به روستا بر می گشتند. ما هم میبایست یکی از دو برادر روستایی را برای خرید بعضی وسایل ضروری به روستا می فرستادیم.

صدیق برادر کوچک تر برای خرید مواد خوراکی و سیگار و ژل مناسبی برای مالیدن به پای فرامرز، و خرت و پرت دیگر آماده شد. مبلغی پول به اودادیم و روانه ده شد.

- فرامرز جان، برای این که سرت گرم بشه و دردت را فراموش کنی، بیا سلاح های ما را تمیز و روغن کاری کن.

فرامرز، از پیشنهاد سلیم استقبال کرد. انگار احساس گناه و بدهکاری دارد که به این وضع افتاده است.

گرمای ظهر تابستان بر هوای خنک کوهستان مرتفع اثر نداشت.

ساعتی از نیم روز گذشته صدیق با کوله باری از وسایل در سرابالایی کوه نفس نفس می زد.

نان، کنسرو ماهی، کمیوت میوه، نوشابه، کره، تخم مرغ، چند باکس سیگار مارلبورو و یک لوله پماد ویکس... مهمانی مفصلی شد.

قیل از هر چیز مراد به مالیدن پماد به پای فرامرز مشغول شد و دوباره پتو را دور پایش پیچید. این تنها شانسی بود تا شاید او راه بیفتد. سفره ناهار را چیدیم. تخم مرغ را با کره نیمرو کردیم. چند تا کنسرو ماهی باز کردیم. صن خوردن غذا به گفتگو نشستیم.

در میان مشغله ادامه راه، مشکل فرامرز و راه حلی برای آن، نه گفتگوی بچه ها را می فهمیدم و نه حالیم بود که چی می خورم. فکرکنم سلیم هم حال و وضعی بهتر از من ندارد. درحالی که لقمه ای را می جوید، به دور دست ها خیره شده بود.

در همین لحظات، نگاهم روی الاغی که کمی آنطرف تر داشت می چرید میخ شد. "شاید این مشکل ما را حل کند". نفس راحتی کشیدم و به جمع بچه ها که تاحالا غایب بودم برگشتم.

در گوشی به سلیم گفتم:

- مشکل فرامرز حل شد.

- چطور، معجزه!

- آره. معجزه. آن خر را ببین که خرامان می چرد. حلال مشکل ماست. تازه دوهزاری سلیم افتاد و بی اختیار خنده بلندی کرد و باز سرش را به طرف خر برگرداند.

- آره، چرا نه. نگاهی به فرامرز انداخت. انگار فکر همدیگر را خواندیم:

"این هیکل و وزن و آن الاغ ریزه میزه؟! بیچاره الاغ!"

هنوز کسی از تصمیم ما خبر نداشت.

چای داغ و دود کشیده کتری سیاه را در لیوان های لعبی دسته دار سرکشیدیم.

صالح برادر بزرگتر را کنار کشیدیم و به معامله پرداختیم.
- ببین، صالح جان، رفیق ما قادر به راه رفتن نیست. اینجا هم راه ماشین رو نداره. ما فکر می کردیم شاید امروز بهتر بشه و بتونه راه بره، اما از قرار بی فایده است. تو خر را به ما بفروش و در عوض یکی دیگر بخر و مشکل ما هم حل میشه.

- صالح بدون فکر کردن، خنده ای کرد و گفت:
- این که ارزشی نداره. ببرید. مهم اینه مشکل شما حل بشه. پول چیه.
دیگر حرفی بین ما ردوبدل نشد. پیش بچه ها برگشتیم و مساله را گفتم و می بایست راه میافتادیم. امشب را باید به روستای بعدی برسیم که چند ساعتی راه بود. از آنجا به بعد را بایستی ماشینی گیر می آوردیم.
صالح، خر را آماده کرد و پالان را بر دوشش کشید و خورجینی هم روی پالان گذاشت که وسایل اضافی و خشاب های فرامرز را توش بیندازیم.
"قیمت خورجین را نباید فراموش کنم."
همه چیز برای رفتن آماده شد. مبلغی را که کمی بیشتر از قیمت الاغ و خورجین بود در جیب شلوار صالح گذاشتم و گفتم:
- هیچی نگو. ازتون ممنونیم و به امید دیدار و تلافی محبتهاتون.

دو برادر مهربان و دوست داشتنی را ترک کردیم و به طرف میانه دوقله کوه که راه باریکی از وسطشان میگذشت راه افتادیم. یک بعد از ظهر طولانی تابستانی و تمام شب را وقت داشتیم جلو برویم.
پاهای فرامرز روی الاغ کمی مانده بود به زمین برسد. پتو را دور پایش پیچیده و معلوم بود از درد به خودش می پیچد. عذاب وجدان هم داشت که مشکل پایش به مشکلات ما اضافه شده است.
مراد گفت:

- فرامرز، حالا یک آواز برای ما بخون، جات خوبه لامصب، ما که نفس نفس میزنیم. این سر بالای لعنتی هم تموم شدنی نیست. خر بیچاره چطور تو را بالا می کشه!

فرامرز بدون معطلی ترانه ای کرمانشاهی را زمزمه کرد. صداس بد نبود اما غم انگیز بود. انگار شرح حال و وضع خودش بود، مثل عاشقان آواره کوه و کوی و برزن یار!

راه باریک کوهستانی را پشت سر گذاشتیم و در سرپایینی کوه وارد راه پهن و سهل العبوری شدیم. مزارع و باغ های بزرگ در تپه و دره های عمیق بزرگ ترین کوهستان منطقه، منظره زیبایی داشت. جاده های شوسه، مزارع و روستاهای کوهپایه ها را بهم وصل می کرد. قبل تر ها، این منطقه کوهستانی هیچ جاده ای نداشت.
مراد گفت:

- باید ماشینی از این جاده ها بگذره، اگر تراکتور هم باشه خوبه.
- آره عالی میشه اگر ماشینی در این جاده ها پیدا بشه. سلیم در آرزوی مراد شریک شد.

تمام بعد از ظهر را در کوهپایه های مشرف به جاده اصلی بین دو شهر راه رفتیم. شهرک زیبایی در عمق دره و سرجاده اصلی و دهکده پر از باغ های میوه شیخ منطقه، که مدت ها پیش فراری شده و ساختمان و باغ هایش را سپاه پاسداران اشغال کرده بود، روستای کوچکی در دامنه کوههای مرتفع آنطرف جاده و دشت و دره وسیعی که از یک طرف به شهر و از طرف دیگر به تنگه معروف منطقه و کوهستان های جنگلی آن منتهی می شد...، همگی یاد آور خاطرات تلخ و شیرین دوران فعالیت سیاسی نظامی ما بودند.

لحظاتی که در نقاطی از این مسیر کوهستانی بلند به استراحت می نشستیم، نگاه من به نقطه کوچکی از این منطقه وسیع، خیره می شد: روستای کوچکی با باغ های رز و درختان میوه که صرف نامش احساس خوشایندی به من می داد. رازی که هیچوقت و هیچکس آن را نخواهد فهمید.

آفتاب به لبه کوه های مقابل در آن طرف جاده اصلی نزدیک می شد. فرامرز ساکت بود و در ما هم نشانی از خستگی راه نبود. انگار درد پاهای ما با ما کنار آمده و بدن هایمان خود را با شرایط غیر منتظره و دشوار وفق داده بودند.

از بدشانسی، ماشین سهل است، پرنده هم پر نمی زد: " فصل خرمن!"

از شیب يك تپه کوتاه به پایین روان شدیم. در دامنه تپه، يك روستاي کوچک در دو کیلومتری جاده اصلی قرار داشت. مردم در باغ های اطراف، خود را برای رفتن به ده آماده می کردند. گله های گاو و گوسفند یکی به دنبال دیگری و در میان گرد و خاک فراوانی که حیوانات بر پا کرده بودند به ده سرازیر بودند. گردو خاکی چنان سنگین و ضخیم که سراسر ده را می پوشاند و خانه ها را نمی شد دید.

به اولین باغ سر راهمان رسیدیم. سر خر را کج کردیم و در کنار آلاچیقی از شاخه و برگ درختان که سایبان يك خانواده روستایی باغ دار بود توقف کردیم. تشنه بودیم.

بجز سلیم که اسلحه اش را زیر بادگیر مخفی کرده بود، بقیه سلاح ها و مهمات و هر چه نشان نظامی بود در خورجین گذاشته بودیم و پتو را رویش کشیدیم. کنار آلاچیق فرامرز را پایین آوردیم و به کمک يك چوبدستی به سختی خود را به آلاچیق رساند.

مرد میان سال روستایی که با زن و پسر ۱۰-۱۲ ساله اش خود را برای رفتن آماده می کردند، سراغ ما آمد:

- سلام، او غور بخیر. از کجا می آید؟

- رفتیم کوهنوردی و بدشانسی رفیق ما پایش پیچ خورد و دیگر نتوانست راه برود. این الاغ را خریدیم تا او را اینجا بیاورد و از این ببعد ماشینی کرایه کنیم.

- بشینید، برم کمی خریزه و خیار بیارم بخورید. خدا کریمه.

زن و بچه مرد روستایی هم به ما پیوستند.

مرد روستایی که خود را محمود معرفی کرد، انگار مدت ها است گوش مجانی گیر نیاورده است، شروع به سخنرانی کرد و از زمین وزمان می گفت. دهنش چفت نداشت. از خودش گفت که بسیج است و مسلح و هفته ای دو سه روز مرخصی دارد و به کمک زنش به باغ می آید. تا جنگ با پیشمرگان در سال های گذشته. از اینکه در میان پیشمرگان قدیم کی ها را می شناسد و با که قوم و خویش است. " جالب اینکه اکثر دوستان و قوم و خویش اش در میان پیشمرگان سابق، رفقای ما بودند. "

از او پرسیدم:

- راستی، تو که این همه دوست و قوم و خویش در میان پیشمرگان و آدم های مهمی که اسم می بری داری، چرا بسیج مسلح شدید؟

- ای بابا، من مسلح دولتم ولی دلم با آن ها است. و شروع کرد به اینکه چطور آن دوره ها گزارش حرکات نیروهای رژیم را به پیشمرگان و دوستانش می رساند!

باید حرفش رو قطع می کردم و می رفتم سر اصل مطلب:

- ببین محمود جان. معامله ای بکنیم. تو یه ماشین برامان کرایه کن و این الاغ را هم از ما هدیه بگیر.

هنوز حرف من تمام نشده بود که پسر کوچکش که تا آنوقت دور الاغ می پلکید، چیزی در گوش پدرش گفت.

ناگهان چهره محمود تغییر کرد و مدتی ساکت شد. کمی اینور و آنور کرد و موبایلش را که تا آنوقت دست به دست می کرد و میخواست به ما نشان بدهد، یواشکی در جیب شلوار گشادش گذاشت و گفت:

- در خدمتم. هر چه بفرمایید. بذار بریم ده حتما براتون وسیله آماده میکنم.

سلیم که از مدتی پیش پسره را می پایید، متوجه شده بود که او از محتویات خورجین مطلع شده و آن پچ پچ درگوشی با پدرش در همین مورد بوده است.

"این یکی را کم داشتیم. این هم قوز بالاقوز شد. حالا این بسیجی مسلح و زرنگ و مرد رند را چکار کنیم. مار هفت خطی است. تجسمی کامل از یک دهقان فرصت طلب!"

قبل از ما محمود بلند شد و گفت راه بیفتید من هم پشت سر شما میام. راه افتادیم.

چند قدم جلوتر زن و بچه محمود رسیدند و از ما جلو افتادند. الاغ که خسته شده بود و به سختی راه می رفت میبایست هلش می دادیم. هنوز گرد و خاک گله گاو و گوسفند روی روستا بساطش را برنچیده بود. سرو صدای حیوانات، زوزه سگ ها و داد و فریاد مردم ده، غلغله ای برپا کرده بود. تماشای این وضع مدتی ما را غافل کرد. زن و بچه مولود ما را جلو زده و رفته بودند. پشت سر را نگاه کردیم از محمود هم خبری نبود. انگار آب شده و زمین رفته بود.

- "فکر میکنید خبر ما را به نظامی های رژیم بده؟"
مراد نگرانش را پنهان نکرد.

- ظاهرا اینطور به نظر نمی آمد. فکر کنم بیشتر ترسیده و رفته تا اینکه کاری بکند. باوجود این فرض ما باید این باشد که گزارش می کند. اما دیگر شب شده و نیروهای دولتی شب ها از سوراخهایشان بیرون نمی آیند. باید هرچه زودتر از اینجا بریم. بدون ماشین هم نمیشه.
وارد روستا شدیم. باید از وسط ده عبور می کردیم و خودرا به خروجی آنطرف روستا می رساندیم. در شلوغی غروب روستا کسان زیادی به ما توجه نداشتند.

در جاده خروجی روستا توقف کردیم. فرامرز خودش از الاغ پیاده شده بود و باچوب دستی که همراه داشت لنگان لنگان به کناری رفت و نشست. دو جوان روستایی خوش تیپ و قد بلند که پیراهن های سفیدشان از تازگی و تمیزی برق می زد به ما نزدیک می شدند.

جلو رفتم:

- سلام جوونا. تواین گرد و خاک دهتون، پیراهن های سفید شما چقدر تمیزو براقند!

- آره، ولی به اندازه لباس های شما تمیز و براق نیستند و نگاهی به دوستش انداخت و خندید.

راست می گفت. نزدیک دو هفته بود که لباس هایمان را از تن در نیاورده و نشسته بودیم. یک ورقه چربی روی شلوارهایمان بود که برق می زد. پرسیدم:

- اسمتون چیه؟

- اسم من ابراهیمه و این هم خلیل پسرعمومه، البته اگر حرامزاده نباشد که فکر کنم هست و هر دو خندیدند.

"چطور میشه حریف این نخاله ها شد!"

گفتم:

- ابراهیم جان، ما کوهنوردیم و از این کوهستان پایین می آمدیم رفیق مان پاش پیچ خورد و مچ پایش از جا در رفت. اون نمیتونه راه بره. این الاغ را خریدیم و تا اینجا آوردیم. میتونید کمکمان کنید ماشینی کرایه کنیم و تا شهر ببریم؟

جوانها نگاهی بهم انداختند. خلیل با لاقیدی گفت:

- اینجا دوسه تماشین هست. صاحبانشان آنطرف ده هستند. برید برسید، شاید کمکتان کنند.

ابراهیم لبخندی زد و گفت:

- نگفتم حرامزاده است. خودش ماشین داره و نمیکه. برو ماشینت را بیار و کمکشان کن. پولی هم گیرت میاد. و رو به من کرد و گفت:

- مگر نه؟

من هم سري به علامت تاييد تكان دادم.

خليل گفت:

- والله حوصله ندارم. شبه و تازه چطور پدرم را قانع کنم. او شب ها نميذاره ماشين را ببرم جايي.

بيفايده بود. مي بايست جدی تر باشون حرف بزنم.

دست هر دو تاشون را گرفتم و کشيدم کنار و گفتم:

- خوب گوش كنيد. ما كوهنورد نيستيم، مسلحيم. اسلحه هاي ما توي اون خورجينه. اين رفيق ما هم زخميه و نميتونه راه بره. ميتونيد كمكمان كنيد يا نه؟ و خودم را به نام واقعي معرفي كردم.

ابراهيم ناگهان مثل برق گرفته به هوا پريد و من را بغل كرد و گفت:

- قربونتان برم. اينو اول مي گفتيد. ما كه هميشه به فكرتونيم و آرزوي ديدنتان را داريم. بيابن اول بريم خونه شام بخوريد. و اصلا دو سه روزي پيش ما بمانيد. خودم ميرم شهر دكتر ميارم.

- نه، ابراهيم جان. لطف داري. بايد بريم. اينجا سر جاده است و ممكنه مشكلي پيش بياد. ياد محمود افتادم كه ممكن بود خبر داده باشه.

- جاده چيه؟ نگران نباشيد. پاشونو از جاده بدارن اينور قلمه پاشونو مي شكنيم. و تو گوشم گفت: خودمان هم اسلحه داريم. بيابن بريم.

- اصرار نكن. شام هم نمي خوريم. بايد هرچه زودتر بريم. بازوي من را كه محكم گرفته و مي كشيد تا به خانه ببرد ول كرد و معطل نشد و به خليل گفت:

- برو ماشينو بيار و بگو با ابراهيم ميريم شهر و برميگرديم. ميريم خانه دايي...، برو معطل نكن.

و خودش رفت و يك پارچ دوع خنك آورد.

چند دقیقه بعد ماشین وانت باری جلو ما ترمز کرد. معلوم شد این جوان ها تو خانواده هایشان محبوبیت و اتوریته دارند و هر کاری بکنند مانعشان نمی شوند.

زنان و مردانی که در آمد و رفت بودند و یا پشت بام ها پرسه می زدند، متوجه ما شده بودند و چند بچه هم دور ما می پلکیدند. در یک چشم بهم زدن رفقا خورجین را در وانت بار انداختند و کسی از محتویات آن باخیر نشد.

ماشین به سرعت در پیچ جاده روستا پیچید.

- کجا بریم؟

خلیل بود که پدال گاز را همزمان تا ته فشار می داد. به او گفتم:

- کمی یواش تر، ما میخوایم امشب از جاده اصلی خود مان را به آن طرف برسانیم. چه مسیری را شما امن تر میدانید؟

ابراهیم دو مسیر را پیشنهاد کرد. یکی جاده کوهستانی و دیگری جاده اصلی به شهر. همان مسیری که هنگام آمدن از آن استفاده کرده بودیم.

ابراهیم جاده کوهستانی را محل رفت و آمد لاشخورهای نظامی رژیم که به کمین قاچاقچیان می نشینند، می دانست.

بعد از گفتگویی که بین خودمان داشتیم، نهایتاً تصمیم گرفتیم از جاده اصلی برویم.

خلیل و ابراهیم که به سوراخ سمبه های جاده های روستایی آشنا بودند، گفتند راهی را بلدند که پایگاه بزرگ نظامی نزدیک شهر را دور می زند و وارد شهر می شود.

ساعاتی از شب می گذشت. بعد از طی مسافتی طولانی درجاده های روستایی، وارد جاده اصلی شده و لحظاتی بعد در دروازه شهر بودیم.

خلیل که از فرط شورو شوق و بی احتیاطی حواسش به بنزین ماشین نبود، ناگهان گفت:

- بنزین داره تموم میشه، باید در همین پمپ بنزین ورودی شهر باک را پر کنم.

نزدیک پمپ بنزین قبل از اینکه خلیل به داخل بپیچد، مامور مسلحی را در حال گشت در پمپ بنزین مشاهده کردیم.

- صبر کن! از خلیل پرسیدم:

- بنزین تا کجا ما را می بره.

- نمیدونم. چند کیلومتری شاید.

- باشه، فعلا تاهر کجا رسید برو بعدا فکری می کنیم. اینجا مناسب نیست وارد بشی.

راه را ادامه دادیم و از یک محله حاشیه شهر گذشتیم. هنوز پادگان شهر را تماما رد نکرده بودیم که درپیچ جاده ماشین خاموش و متوقف شد.

ابراهیم با خونسردی پیاده شد و گفت:

- نگران نباشید. الان زنگ میزنم از شهر برامون بنزین بیارن.

- کسی را می شناسی؟

آره. داییم تو شهره و خودش ماشین داره. همین الان بهش زنگ میزنم. و بدون اینکه منتظر جواب من باشه، شروع کرد به گرفتن شماره تلفن.

ما هم کسانی را داشتیم که میتوانستند برامون بنزین بیارن، اما حالا که دایی ابراهیم هست بهتره دوستان ما و این دونفر همدیگر را نبینند. معمولا

در شهر های کوچک مردم همدیگر را می شناسند.

مکالمه ابراهیم با دایی اش به نظر میرسید که پیچ خورده. ابراهیم به دایش می گفت:

- اگر باور نمی کنی بیا با خودشون صحبت کن. و تلفن موبایلش را به طرف من دراز کرد.

- این چیه ابراهیم، تلفن را چرا به من میدی؟

با صدایی آهسته که کمی هم از عصبانیت می لرزید گفت:
این داییم اینقدر منو سوال پیچ کرد که، این وقت شب چرا تو جاده اید و
چکار کردید و از این حرفا، که مجبور شدم بگم تو با مایی و باورش
نمیشه. بیا خودت بهش بگو.

- ای بابا، این چه کاری بود کردی؟ گوشی را گرفتم:
- الو، سلام

- سلام!... پس ابراهیم راست میگه. قریونتون برم. تو آسمونا دنبالتونم،
رو زمین پیداتون کردم. همین الان میام. دیگه چی میخواید براتون بیارم.
- فقط بنزین و سلامتی.

- باشه خودم ترتیب همه چی را میدم. "فقط یه سلام کافی بود."
کنار جاده و با فاصله از همدیگر ایستادیم. پادگان با نورافکن های قوی
در آنطرف جاده و در یک کیلومتری ما بود.

ابراهیم و خلیل ما را سوال پیچ کردند. در مورد خودمان و سفر و حضور
در پارک شهر براشون تعریف کردیم. چشمانشان در تاریکی شب برق
می زد و شور و اشتیاق زایدالوصفی از خود نشان می دادند.
ابراهیم گفت:

- ما هم يك ژ ۳ و يك كلت داریم. يك كلاشنكف به ما میدید؟
- آره. چرا که نه. بذار ببینیم امشب به کجا می رسیم، بعد تصمیم می
گیریم.

کم تر از يك ساعت منتظر ماندیم که ماشین دایی ابراهیم به ما نزدیک شد.
با دادن علامت چراغ معلوم بود خودش.

ماشین متوقف شد. مرد میان سالی از ماشین به سرعت پایین پرید و ما را
در آغوش گرفت. بعد از قربان صدقه های زیاد، به طرف ابراهیم رفت و
او را بوسید.

- آفرین، پسر. الان دیگه باورت می کنم. کار خوبی کردی بهم زنگ
زدی. تو هم به داییت رفتی!

یک دبه ۲۰ لیتری بنزین را در ماشین خالی کردند.

- براتون غذا و میوه آورده ام.
 - چرا زحمت کشیدی.
 - زحمت؟ حاضرم جونم را بدم. مگر من از شماها عزیزترم!، خوب حالا کجا میرید؟
 - همین دوروبرا. هرکجا ماشین بتونه ما را ببره.
 - میدونم میخواین کجا برین، اما من یه راه بلدم که اگر مشکلی نباشه خیلی شماها رانزدیک می کنه.
 "چه مشکلی میتونه باشه؟"
 او فوری ادامه داد:
 - می خوام از همین جاده اصلی ببرمتون. اما یک پاسگاه در مسیرمان هست که بعضی وقت ها میان سرجاده و ماشین ها را بازدید میکنند. دنبال لاشخوری و پول گرفتن از مردم و بخصوص قاچاقچی ها اند. من از جلو میرم و شما هم با سرعت کم تر دنبال من بیاید. اگه بازدید بود دور میزنم میام. اگه نه دنبالم بیاید. ابراهیم خودش بلده. و راه افتاد.
 ده کیلومتری جلوتر ماشین ما متوقف شد. دایه داشت بر میگشت:
 - متأسفانه نظامی ها سرجاده برای بازدید ایستاده اند. چاره ای نیست جز اینکه تا همین روستای بغلی که ماشین میره برسونیم تان.
 کمی جلوتر از جاده اصلی به جاده خاکی ای پیچیدیم که ما را به روستا می رساند. این همان نقطه ای بود که اولین بار منتظر ماشین ها برای رفتن به سندانج شدیم.

در فاصله دورتری ماشین ها توقف کردند و همه پیاده شدیم. فرامرز را از ماشین پایین آوردیم و به کمک عصایش چند قدمی رفت و نشست.
 دایه ابراهیم با دیدن فرامرز یکه خورد و گفت:
 - ای داد بیداد. این رفیقان زخمی یه؟ کجا درگیر شدید؟ چرا نگفتید ببریمش شهر. این را چطور با خودتان می برید؟

- دایی جان، حالا بشینیم بچه ها چیزی بخورند. شام نخورده اند. خودم همه چیز را برات تعریف می کنم.

ابراهیم بود که داییش را خاطر جمع می کرد.

- ببخشید، عجله عجله از کیابی دوستم چند سیخی کباب گرفتم و با این هندوانه براتون آوردم. فقط ۲۰ سیخ کباب گرفتم و عجله داشتم زود بهتون برسم که سر جاده معطل نشین.

- ۲۰ سیخ کباب که فقط برای من کافیه، بقیه چه بخورند؟
فرامرز باز شوخی اش گل کرده بود و درد پایش را به روی خود نمی آورد.

دور هم نشستیم. "این همه نان و کباب". ضمن غذا خوردن و در حالی که دایی ابراهیم هندوانه ۱۰ کیلویی را قاچ می کرد، به سوالات او هم جواب می دادیم.

- بذار غذائونو بخورن، دایی. گفتم خودم همه اش را برات تعریف می کنم.

ابراهیم باز می خواست دایی را ساکت کند.

وقتی نوبت هندوانه رسید، مختصری داستان پارک شهر و ماجراهای روستای ابراهیم و خلیل را برایش تعریف کردیم. اشتیاق به شنیدن دایی، تمومی نداشت.

قبل از اینکه ما چیزی بگیم. دایی فکر همه چیز را کرده بود. او به ابراهیم گفت:

- عزیزم، با یکی از بچه ها برو همین ده بغلی و قاطر پدرخانمت را ور دار بیار که این رفیق مون سوارش بشه تا مقصد بعدی برسند. پاشو معطل نکن.

مراد همراه ابراهیم عازم روستای بغلی شدند که ۱۰ دقیقه ای پیاده با این نقطه فاصله داشت.

دایی رفتنی نبود. اما با اصرار ما که دیرش میشود و خانواده اش نگران میشوند، او را در آغوش کشیدیم و راهبش کردیم. خلیل می بایست تا برگشتن ابراهیم منتظر میماند.

یک ساعتی طول کشید تا مراد و ابراهیم همراه یک جوان جدید، برگشتند و قاطر را آوردند.

- چقدر لغتش دادید!

خلیل بود که اعتراض می کرد.

- این پدر خانم لعنتی من تا قانعش کردیم جون به لبمون رسید. آخرش هم به شرطی قانع شد که من همراه پسرش باشم و با هم برگردیم. میترسه پسرش تنها باشه. من هم قبول کردم.

خلیل ناراحت شد و گفت:

- پس من چی؟

- تو با ماشین برگرد. من فردا خودم برمیگردم.

- باشه با ماشین میام دنبالت.

- نه. لازم نیست. خودم میام.

مکالمات خلیل و ابراهیم تموم شد و تکلیف ما هم روشن بود. از اینکه ابراهیم با ما بود خوشحال بودیم. "چه انسان نازنین و چه آدم شجاع و دوست داشتنی ایه".

باخلیل روبوسی کردیم و او هم رفت.

فرارز را سوار و کوله هایمان را هم بار قاطر کردیم و خشابهایمان را هم در خورجین گذاشتیم که سبک تر باشیم. فقط اسلحه با یک خشاب کافی بود. راه سختی در پیش داشتیم که از کوه نسبتاً بلند و در میان جنگل تاریک می گذشت.

برادر خانم ابراهیم، جوانی ۲۰ساله و به نظر کم تجربه می رسید. شاید پدرش حق داشته که ترسیده او را تنها بفرستد.

درد ران فرامرز در سرمای شب تشدید شده و ناله اش بلند بود. زخم پاهای ما هم بد و بدتر می شد. خود را به زور از سرابالایی بالا می کشیدیم.

"چند صد متری پشت فرامرز و سوار بر قاطر نشستم، اما در سرابالایی حیوان زبان بسته به نفس زدن افتاده بود. پیاده شدم. وزن سنگین فرامرز و بارهای ما بسش بود.

نزدیکیهای طلوع آفتاب به اولین استراحتگاه روز اول سفرمان، رسیدیم.

روز دوازدهم

خستگی، کم خوابی و تقریباً بی خوابی، درد زخم پاها، احتیاج به یک دوش گرم و لباس های شسته و تمیز، بی خبری از رفقای که از ما جدا شده اند، بی خبری دیگران از ما و دلتنگی از یک فاصله زمان و مکان انگار بی انتها از دوستم... همه و همه دست به دست هم داده بودند و شیرینی پیروزی ماموریت را به کام تلخ کرده بود.

قبل از هر گونه استراحتی می بایست در روستای نزدیک به محل، در جستجوی وسیله ای برای انتقال فرامرز به مقصد نهایی باشیم. در روستا یک آشنای قدیمی داشتیم که احتمالاً می توانست کمکمان کند. رفتن هر کدام از ما به روستایی که پاتوق نظامی های رژیم است، درست نبود. چه کسی بهتر از ابراهیم!

ابراهیم با روی باز پذیرفت این کار را انجام دهد. نشانی ای برای دوست قدیمی در روستا به ابراهیم دادم و او سوار بر قاطر به طرف روستا حرکت کرد.

کسی نای کار کردن و تهیه صبحانه رانداشت.

- شما استراحت کنید، من آتشی روشن می کنم و چای دم می کنم تا ابراهیم بیدار شود. هواتون را هم دارم نگران نباشید! برادر خانم ابراهیم بود که هم می خواست پذیرایی کند و هم نگهداری بدهد.

صدای بم و محکم کسی ما را از خواب بیدار کرد. دو ساعتی خوابیده بودیم ولی انگار تمام شب را خوابیده ام.

"خودش بود"، صلاح که همراه ابراهیم داشت می آمد. با موهای جوگندمی و قیافه باریک و صورت کشیده و مثل کوه محکم. او از دوستان قدیمی ما بود و این دوستی برای او در میان مردم خوشنامی و برای دشمن کینه و اذیت و آزار به دنبال داشت. مدتی را هم در زندان بسر برده بود.

- اینجا چکار می کنید؟ بابا مگر دوران قدیمه، همه چی عوض شده. حتی من هم عوض شدم. دیشب نظامی های رژیم اینجا بودند. همین چند لحظه پیش رفتند. صلاح بلند بلند و پشت سر هم حرف می زد. با چشمان نیمه باز و پف کرده مان او را در آغوش کشیدیم. او بی وقفه حرف می زد:

- عجب دنیاییه. فکر نمی کردم دیگر ببینمتان. چقدر خوشحالم. انگار ۱۰ سال جوان شدم، ولی اینجا خیلی نزدیک به دهه. قبلا اینجا پاتوقتان بود، اما حالا وضع فرق می کنه. این پرسوخته ها اینجا را آبشخور خود کرده اند. شب دیر وقت میان و تو مسجد کپه مرگشان را میذارن و صبح میرن. گاهی با هیچکس هم حرف نمی زنن.

خوب از خودتون بگید. کجایید بابا، دلمون براتون یه ذره شده، دوستان دیگر خوبند؟ میگن گاهی گذاری دوروبرای شهر ما پیداشون میشه. دورادور هم خبرتان را داریم. دیگر شهری شدین واز ما دهاتی ها احوالی نمی پرسین...!

"صلاح یه ریز حرف می زد و مجال نمی داد سرو صورتی بشوریم."

همگی دور هم برای خوردن صبحانه جمع شدیم. صلاح بسته ای نان و مقداری پنیر با خود آورده بود.

"ببخشید من ذوق زده شدم و سریع آمدم. فعلا این نان و پنیر فقیرانه را داشته باشید. ظهر هم براتون گاو میکشم. به یاد روزای قدیم." و خنده ای بلند و آه و تاسفی به دنبالش.

تا دم ظهر با صلاح نشستیم و حکایت‌های قدیم و جدید را برای هم تعریف کردیم. از وضع امنیتی بد خود و اذیت و آزار ماموران رژیم حرف زد.

- هنوز دست از سرت بر نداشتن؟

- نه بابا، مگر این پدر سوخته ها ول کنن. مواظب همه چه هستند و همه چی را زیر نظر دارند. کثافتا به نظام و دستگاهی راه انداخته اند که رژیم شاه انگشت کوچیکه شون همیشه در روستای ما هم چیز زیادی عوض نشده. کماکان فقیریم. اینجا تو این جنگل خشک چیزی عمل نمیداد. راستی از هم ولایتی های ما چه خبر! میگن کمی چاق و چله شدن. دیگه نمیتونن راه برن. همه تون ما را ول کردین و سیاست می کنید. دیگه کار نظامی را دوست ندارید و گذاشتید کنار، درسته؟

فقط فرصت يك جواب کوتاه داشتم:

- نه. کنار نگذاشتیم. می بینید که! ولی دیگه مثل سابق نیست. جورای دیگه و کارای دیگه ای باید کرد.

- آره؟ باز همینش هم خوبه، خوش آمدید، واقعا خوشحال شدم.

"با این حال و وضع امنیتی که صلاح داشت، توقع کمک از او بیهوده بود

و می بایست ازش صرفنظر کنیم."

سلیم هم موافق بود:

- آره. اگر بویی ببرند که به ما کمک کرده، حسابی به درد سر میافته.

شاید همین آمدنش هم کار دستش بده. اگر چه فکر نکنم کسی بفهمه پیش ما اومده. کسی ما را ندیده.

ظهر شده بود و برادر خانم ابراهیم، مرتب از او می پرسید:

- کی بریم. دیر شده، پدرم دیوانه میشه میشناسیش که!
- ولش کن، فعلا هستیم. بعدا میریم. ابراهیم از ما دل نمی کند.

صلاح گفت: "چه کمکی از من بر میاد براتون انجام بدم. غذا را که باید براتون بیارم."
بهش گفتم:

- نه، صلاح جان. توبا این حال و روزگاری که داری بهتره بری تا کسی تو را با ما ندیده. ممکنه روستائیان سروکله شان پیدا بشه. ما به اندازه کافی نان و مواد غذایی و کنسرو داریم.
او که فکر می کرد قاطر را تا مقصد کرایه کردیم، انگار خیالش راحت بود. و چیزی نگفت.

صلاح را بعد از خداحافظی گرم راهی کردیم. اینجا نقطه امنی بود. روستائیان و قاچاقچیان در این منطقه در رفت و آمد بودند. ما با تحمل معطلی بیشتر میتوانستیم وسیله ای برای حمل فرامرز گیر بیاریم.
در این فکر بودیم که ابراهیم جلو آمد و گفت:

- نگران وسیله نباشید. من میتونم تا مقصد آخر همراتون بیام. برادر زخم را می فرستم که پدرش دیوانه نشه و خودم قاطر را میارم. جواب پدر زخم را هم خودم میدم. حداکثر دخترش را ازم پس می گیره. چکار میکنه دیگه! و خندید.

دلسوزی، صمیمیت و فداکاری ابراهیم هیجان انگیز بود. اما این همه زحمت و درد سر و ریسک راه هم، برای ما عذاب وجدان داشت. اما بهترین و سریع ترین راه ممکن هم بود. ما امشب به مقصد می رسیدیم. هر چه سریع تر و حتی چند ساعت زودتر رسیدن ما از هر لحاظ و با توجه به وضعیت مان، حیاتی بود.
پذیرفتیم که ابراهیم با ما بیاید.

ابراهیم برادر خانم اش را تنهایی و بدون قاطر فرستاد و او هم هیچ مقاومت و یا اعتراضی نکرد. به نظر می‌رسید هم ابراهیم را دوست دارد و هم اتوریته اش را می‌پذیرد. با او هم خداحافظی کردیم و رفت.

دستم را روی شانه های ابراهیم گذاشتم:

- تو چه انسان بزرگی هستی، پسر! با ده نفر مثل تو میشه کارای مهمی کرد. مواظب خودت باش. ما باهم خیلی کارا داریم بکنیم.

او در عین شهامت و فداکاری کم نظیرش، تواضعش حیرت انگیز بود:

- من که کاری نکرده ام. این که نشد کار. چشم امیدمان به شما است. شما که سال ها است از همه چی تون مایه گذاشتید. ما جوان های این دوره کاری نکردیم. شهری هامون دنبال سوسول بازی و دختر بازی اند و ما هم اینجا گرفتار زندگی و عقب ماندگی روستایی. دولت هم، رای روستاییان را با صندوق های خیریه و قرض الحسنه و وام های طولانی مدت خریده.

- ولی ابراهیم جان، نسل این دوره جوان های مثل شما چه شهری و چه روستایی خیلی شور و شوق مبارزه توشون هست. نمونه هایش را می بینیم. تو که باید بهتر بدونی. شاید این تو رو راضی نکنه و همه رو مثل خودت میخوای. اما جوان ها فقط به خوشگذرانی که حقشان هم هست، فکر نمی کنند. همینجور خودبخود هم نمیشه، باید رفت سراغشان. فرض کنید اگر ما تنه مان به تنه شما نمی خورد. از کجا می دانستیم که در تو این همه انرژی انسانی و مبارزاتی و انقلابی خفته است. این انرژی و آمادگی و روحیه انقلابی در خیلی ها هست، میلیونی است. اما باید راهشان را پیدا کنند. راه مبارزه را...

بحث ما با ابراهیم دو ساعتی طول کشید. ابراهیم تنها جوان شجاع و فداکاری نبود، آدم فهمیده و با درک و شعور بالا و اهل سیاست بود. آدم قابل اتکایی بود. وقتی می‌گفتم با ده تا مثل تو میشه خیلی کارا کرد، تعارف نکردم.

ناهار و شام را یکی کردیم و بعد از چای عصرانه، برای رفتن آماده شدیم.

مراد بار دیگر زخم های ما را شست و پانسمان کرد. او به سلیم گفت: "اگر زودتر جایی نرسیم این زخم پشت پای تو را که ورم کرده، کرم می زنه. تو چطور با این زخم راه میری؟"

تاریک روشن هوا از کنار ده صلاح گذشتیم. راه طولانی و پرمخاطره ای در پیش داشتیم. این آخرین خوان و آخرین پرده نمایش پرخطر و پر ماجرای ما بود. " ۶-۷ ساعت پیاده روی و باز گذشتن از کمین های نگهبانان..."

نصفه های شب بود. احساس کردم نای رفتن ندارم. فکر می کردم حتی یک قدم هم نمیتونم جلو بردارم. چشمهایم سیاهی می رفت. و دهانم از تشنگی خشک شده بود. آخرین نفر گروه بودم و با فاصله از آن ها کمی روی زانوهایم نشستم و چشمهایم را بستم. باز راه افتادم. راه اصلی را گم کرده بودیم. در میان يك باغ صیفي كه تازه آبیاری شده بود راه می رفتیم. تلاش می کردم نگذارم ضعف جسمی بر من فائق آید و از پا درم بیاورد. در این لحظات، در میان کرت های صیفي پایم به چیز گرد و سختی خورد. خم شدم و برداشتم. هندوانه کوچکی بود.

هندوانه را با زانو زدم و شکستم. همانجا نشستم تا جانی بگیرم. پیدا کردن هندوانه مثل معجزه بود. شیرین و انرژی بخش بود و تشنگی ام را رفع می کرد. به بچه ها خبر دادم:

- بچه ها این باغ صیفي یه هندونه داره. ور دارید بخورید!
- نه بابا کدوه من پام بهشون خورد اما نکنم. مراد بود که باورش نمی شد.

- ببینید، همین حالا من دارم هندونه می خورم.

بچه ها هم به جستجوی هندوانه پرداختند و آن را پیدا کردند. هر کس سرجایش نشست. من هم به جمعشان پیوستم.

هندوانه پر آب و شیرین، تشنگی ها را رفع و به همه انرژی بخشیده بود. سلیم که به خاطر ورم پشت پا، پاشنه کفش پای چپش را خوابانده و دم پایی کرده بود، به من گفت:

- مثل اینکه خیلی خسته ای و حالت خوب نیست.

حوصله حرف زدن نداشتم. میخواستم تمام انرژیم را برای رفتن نگه دارم. فقط دو کلمه گفتم:

- نه. خوبم.

- کمی سوار قاطر شو. اینجا دشته و راه هموار تر. قاطر دو نفر را می بره.

این بار فقط يك کلمه:

- نه.

راه افتادیم.

در آخرین توقفگاه مان وقتی دنبال صلاح فرستادیم. امیدوار بودم بتوانیم به جای یک قاطر، چند تا گیر بیاریم و یا کرایه کنیم. اما موفق نشدیم.

احساس می کردم در آخرین لحظات سفر، از پا افتاده ام. درد کمر قدیمی هم سراغم آمده و هر لحظه فکر می کردم نقش زمین میشم و نمیتونم تکون بخورم. تنها یه نیروی فوق العاده و نا آشنا بود که من را به جلو هل می داد. قدم هایم را تندتر کردم و جلو افتادم. "باید بروم، باید بتوانم... باید... کسی منتظرمه. راه زیادی تا رسیدن به دوستم که دلم براش تنگ و تنها گذاشتنش برام دردناک بود، باقی نمانده است."

- بیا سوار قاطر شو. فرامرز بود که دلش برام سوخته بود.

جواب ندادم و قدم هایم را تندتر می کردم. انگار با همه شون قهر بودم. کمی هم عصبانی بودم. دوست داشتم يك بار هم شده از من بپرسند، تو چطور میتونی این همه راه را بری. شاید انتظار نداشتند خسته بشوم.

غافل از اینکه اوقاتی بود که تا سرحد مرگ خسته بودم و به روی خودم نمی آوردم. شاید هم هر کسی مشکل خودش را داشت. انگار کسی نمی توانست به وضع جسمی دیگری فکر کند.

- و ایسا، نفسی تازه کنیم.

سلیم بود که صدایش در آمده بود.

حالا چند ده قدمی جلوتر بودم. همانجا روی پشت دراز کشیدم. آسمان پر از ستاره بود. چراغ های روستاهای دامنه تپه ای که ما باید از آن می گذشتیم می درخشیدند. سوسوی چراغ پایگاه های نظامی ما را به مبارزه می طلبیدند. کمین گاه نیروهای رژیم برای غارت اموال زحمتکشان منطقه را، یا باید دور می زدیم یا در هم می شکستیم...

احساس خوشایندی داشتم. تمام ماجرای سفر مثل فیلم سریعی از نظرم گذشت. قدردانی های مردم و لحظاتی شادی بخشیدن به آنها، تصور اینکه فردا رفقا و دوستانی رامی بینیم و شاهد خوشحالی و قدردانی هایشان هستیم و فکر این که در کنار دوستم خستگی هامو در می کنم... بی اختیار خنده بر لبانم می آورد.

بچه ها رسیده و از کنار من رد شده بودند:

- پاشو بریم، راه زیادی نمونده. مراد بود که صحیح و سالم و قیراق تراز همه مان بود. انگار به خستگی می خندید.

در کنار آخرین روستای منطقه توقف کردیم. می بایست ابراهیم را برگردانیم. وقت زیادی به روشن شدن هوا نمانده بود.

اینجا محل رفت و آمد قاچاقچی ها است و ما همراه یک دسته شان میتوانستیم از منطقه دور شویم.

مراد و ابراهیم به روستا رفتند تا با قاچاقچی ها حرف بزنند. نیم ساعت بعد برگشتند.

- میگن الان برای رفت و آمد دیگر دیر شده است.

- ما که نمیتونیم اینجا بمونیم و تا فردا شب صبر کنیم. هر طور شده امشب باید این منطقه را ترک کنیم.
- راه را هم درست بلد نیستیم. از آن طرف که می آمدیم جلیل بلد ما بود که الان با ما نیست.
شاید بشه راه را پیدا کنیم اما فرامرز را چطور ببریم؟...

ابراهیم که شاهد مکالمات ما بود، جلو آمد و گفت:
- من تا آخر باهاتون هستم. میریم، من مشکلی ندارم و برمیکردم. مشکل کمین است که خودتون میدونید چکار کنید.

"راه دیگری نبود."

- بریم بچه ها.

هیچ کلمه ای نمی توانست فداکاری بی نظیر ابراهیم را توضیح بدهد و یا تقدیر کند. حرفی نداشتیم بزنم بجز يك بوسه به احترام و قدردانی ای کوچک.

راه افتادیم.

از تپه کوچک و جنگلی بالا رفتیم. همان اندازه را می بایست تا جوی آبی که مناطق مسکونی را پشت سر می گذاشت، پایین برویم. در کناره این جوی و در میان درختان بید و بلوط، ماموران نظامی کمین می گذاشتند. راه را پیدا کرده بودیم. همان راهی بود که هنگام آمدن از آن عبور کرده بودیم.

سلاح ها را آماده کردیم و به فاصله از همدیگر و به موازات هم حرکت کردیم. تصمیم بر این بود که اگر با کمین روبرو شدیم آن را در هم بشکنیم.

ابراهیم در جلو و فرامرز که سوار بر قاطر بود به دنبال و با فاصله بیشتری، پشت سر ما می آمدند. در صورت درگیری آنها برمی گشتند و هر دو توانایی گذراندن یک روز در آن منطقه را داشتند. یک کلاشنکف اضافی هم دست ابراهیم بود.

در چند متری جوی آب با دقت هر تحرک و یا وجود کمین احتمالی را زیر نظر گرفتیم. خبری نبود. نفس راحتی کشیدیم چرا که، درگیر شدن با سربازان بیچاره ای که فرماندهانشان به این کمین ها می فرستادند تا از جیب خالی و نان سفره زحمتکشانشان قاچاقچی پولی بگیرند و به دستشان برسانند، برای ما بسیار ناخوشایند بود. خوشبختانه این اتفاق نیفتاد. خوشبخت سربازانی که احتمالا دقایقی قبل از ما این کمین را رها کرده و برگشته بودند.

اینجا محلی بود که برای بورژوازی مقدس و برای عبور و مرور مردم زحمتکش، بازی مرگ و زندگی است.

روی پشت دراز کشیدم. باورم نمی شد. سبکبار و مثل افتادن تو فضای بی وزنی و خلا...

ابراهیم را می بایست سریعاً بفرستیم. خداحافظی با این کمونیست جوان و شجاع و مهربان و دوست داشتنی، سخت و دردناک بود. مدت زمانی همدیگر را در آغوش کشیدیم. ابراهیم سوار بر قاطر هی کشید و در یک چشم بهم زدن در میان جنگل بلوط گم شد.

دلم گرفته بود. هزاران و ده ها هزار از این انسان های امیدوار و عاشق زندگی و آزادی در لجنزاری به نام جمهوری اسلامی دست و پا میزنند.

خواهان تغییر اند و برای آن هر کاری حاضرند بکنند. هر کاری...! هنوز نگاهم به مسیری بود که ابراهیم می رفت. آخرین بار شبی را دیدم که در روشنایی لبه بی درخت تپه به آنطرف سرازیر شد.

چشمهایم را بستم و بار دیگر فیلم سریع تصاویر دو هفته پرماجرا و پر خاطره و هیجان انگیز از جلو چشمانم گذشت. فداکاری و هشیاری رفقای شهر (جلیل، جعفر، امیر، عزیز، جمشید، تیمور و دهها نفر دیگر...)، استقامت، فداکاری و کاردانی سلیم، خونسردی و خستگی ناپذیری مراد،

شجاعت و تحمل دردهای شدید و شیرین زبانی های فرامرز، آرامش و صبوری و اعتماد به نفس فرید، صمیمیت و صداقت بختیار، خستگی ناپذیری همراه با سکوت کریم. سادگی و چشمان همیشه نگران و خرگوش وار صمد...، شجاعت و بردباری همه رفقای واحد...، فداکاری بی نظیر ابراهیم، ... همه و همه حضور "روز هشتم" در پارک شهر سنندج و در میان هزاران زن و مرد و کودک را ممکن کردند. بدون این انسان های بزرگ و بدون همکاری تک تک مردان و زنانی که در این مسیر تنه شان به تنه ما می خورد، حتی بسیجیان مسلح رژیم، انجام این کار غیر ممکن بود.

خاطره يك اقدام انقلابي که برای مدت ها در یادها خواهد ماند. و تجربه ای که تکرار آن اگر چه همیشه آسان نیست، اما تداومش حیاتی است، چرا که پیشروی تئوری و سیاست بدون حفظ و تداوم انقلابیگری و عمل انقلابی ممکن نیست.

تیر ماه ۸۹ (ژوئیه ۲۰۱۰)

پایان

خاطره يك اقدام انقلابي كه براي مدت ها در
يادها خواهد ماند. و تجربه ای كه تكرار آن
اگر چه همیشه آسان نیست، اما تداومش
حياتی است، چرا كه پیشروی تئوری و
سیاست بدون حفظ و تداوم انقلابیگری و
عمل انقلابی ممكن نیست.